

القدر و كاتبا و ما سينا

مها و مال الله



روح ان مرد شمش

شاهان علم
مصطفی



روح الف

فاده

جانبها منهای کامرا

روح القدر

ای صوفی اشراقی

القدر

من طلب الی

دلو اعظم
شیرازی

Handwritten text in Persian script, possibly a signature or note.

کتابی بصف الف و هو یسمو

ای لا ادر
هر که در دلم نهاده نشکند
بیطلب می رود نزد تنگ نه و ندانست

و درون شعب کتب برو
 دو لاف کت تارین
 بر آورد و درون
 باره کت

کتابخانه سلطنتی ایران
 کتابخانه سلطنتی ایران
 کتابخانه سلطنتی ایران

صاحب و مالک حلی
 ابن موسی افندی السایا

تکلیف علی

Libro de poesie
 del Rey. Lapis
 coal Schiras

app. Aug. Tuck. C. 1000

7777

حکما

حکما

تألیف ابی برادر شاه فارس و فخریه جلیان اف
 بنویسند و کتب بر سر کتب و بنا و کتب
 محرف و رساله کتب و کتب و کتب
 انبیا و ادب و کتب و کتب و کتب
 باب از نوشتن بود
 باب از نوشتن بود

که بچوس افتاده این دام شوی
ما عاشق و زنده دست و عالم زخم

ای پس که خراب باده و جامی
با منشین و گرد نام شوی

در سببش او نیم از روی نیا
گفتا که بزم گیر لغم بگذار

گفتم من سودا زه را چاره یی
در عیش خوش آوزیر نه در غم دراز

ای اکنه نند مهر و ماه از عین
با دست و زبان دل نیم چو

بر خاک جناب تو شد رو برین
بر آتش انتظار فارغ منشین

گفتی که ترا شوم مداردیش
کو صبره دل انچه دلش منجوانی

دل خوش کن بر صبره کار دیش
بیک قطره خولست و سرار دیش

از مردمی و سلیمی و پکینی
بر آتش اگر نشایم بنشینم

از منصب و از کبر و خود پسنی
بر دیده اگر نشانت نشینم

منت الکتاب بعون الملک الوهاب
فی تاریخ شهر شعبان
السنه ۱۰۸۰

در عشق تو یار خود ندارم جز غم
یک مونس هم پیش ندارم جز غم

من حاصل غم خود ندارم جز غم
شب بدم و دمساز ندارم جز غم

هم غم زده و مست خراب اولم
در جای خراب هم خراب اولم

ایام شباب هم شراب اولم
عالم همه بپر لب خراب بیا

با شکر غم نمی توان کوشیدن
می بر لب پسرده خوش بود شدن

خون با ده زخم بایدت جوشیدن
بهرست لب سحر از دود و دار

بر خسته دلمان بهانه بسیار مگر
بر مردم زند بخت بسیار مگر

ای را تو دق بباشن را مگر
صوفی جو تو رسم ره روی می دان

وز بستر عافیت برون خواهم خفت
نا در مگری که بی تو چون خواهم خفت

امشب غمت میان خوابم خفت
با و ز کنی خیال خود در بفرست

قسام هفت و دو رخ آن کشتی
ناکی بود این کرک ریای دریا

مارانگذار که در آیم زیای
سرخیه دشمن افکن ای شیر خدی

نه قصه آن شمع چهل توان گفت
غم بر دل تنگ من از آنست که

نه حال من سوخت دل توان گفت
بیکدوست که با غم دل توان گفت

جز روی تو در نظر نیاید را
غواب خوش آمدند در عهد

جز کوی تو رهگذر نیاید ما
حقا که چشم در نیاید ما را

خوبان صید توان کردند
ز کس که کله دار جهانست به پس

خوش خوش بر زبانشان توان
کونیز چگونه پسر در آورده

چون غم کل قرابه پر داز شود
خرم دل آنکسی که مانند جاب

ز کس ای می قح خوار شود
هم در پسر می خانه پیر انداز شود

رحمن لایفوت جو این بادشاه را
موش قرین رحمت خود گردانا بود

و بداجنان کرد عمل بخیر لایفوت
تاریخ این معامله رحمن لایفوت

ولا ویدی که ان سرزانه فرزند
بجای لوح سیمین در کنارش

خود دید اندر خم این طاق زمین
فلک بر سر نهادش لوح پنبین

تو نیک بد خود هم از خود پیرس
ومن تنق اسد چهل ل

چرا دیگری بایت محتسب
ویرزقه من حیث لا یحسب

صباح جمعه سادیس رابع الاول بود
بسال مشصده و مست و چهار راجرت
در نفع و درد و ناسف کجا دهد سودی

که از دلم غم ان راه روی شد رایل
که گشت حل بمن ان حکایت شکل
کنون که غم سیر یاری رفیع حاصل

مردی ز کشته در چهره پیرس
کر تشنه فیض حق بصدق حافظ

اسرار کرم ز فواجه قنبر پرس
سر چشمه ان ساقی کوثر پرس

خاکین بی بهره اند از جرعه کاس الکرام

این تطاول بین که با عشاق تمسکین ده

دل منه ای جان من برو عده شاه وزیر

کس نمی داند که کارش از کی خواهد شد

رو توکل کن نمی دانی که توکل کلام من

نقش بر صورت که ز در نیکی و کبریه

شاه بتریزم ندید و بی سخن صد لطف کرد

شاه یزدیم دید و حدش گفتم و می نمود

بها ای والدین طایب مشواه

امام سنت و شیخ جامع

جو میرفت از جهان این بیت میخواند

بر ایل فضل و ارباب بلاغت

بطاعت قرب ایزد می توان یافت

قدم در نه کرت هست استطاعت

بدین دستور تاراج و فاش

بر او از حروف قرب طاعت

در بیا خلعت حسن و جوانی

کرش بودی طراز جاودانی

در بیا حمرتا و مرداگرین جوی

نخواهد رفت تاب زندگانی

همی بیدار بید از خوش و پیوند

چنین رفت حکم آسمانی

اکنون صحبت من فغان رسیده

نزدیک خویش خویش و کام دلش می

حسن این نظم از بیان پیغمبر است
آفرین بر ملک نقاشی که او
معجزستان نظم یا سحر حلال
عقل در پس نمی باید بدل
کس نیارد گفت رمری نمط

بر سر و رخ خود کسی گوید دلیل
بکر معنی را کشد حسن چهل
هاتف آورد این سخن یا سحر
طبع در لطفش نمی بیند بدل
کس نیارد گفت در این قیل

شماره از داستان عشق شورانگیر است
میج مرکان و دراز و سمره جادوگر
شهر زراغ و زغن پیای صند قید نیست
ساقی می ده که با حکم ارل تدبیر نیست
در نهالین کاس بر رندان خواری میگر
انگشت جانش دارد خاک کوی لبران
ساقی دیوانه چون من کجا در بر کشد

زان حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند
انچه ان رلف سپاه خال مشکین کرده اند
این کرامت سمره شهباز و شامین کرد
قابل تغیر نبود انچه لقین کرده اند
کین حرفان خدمت جام جهان بین
عارفان انجا شام عقل مشکین کرده اند
دختر ز را که نقد عقل کاین کرد

دگر شنیده وانش عصبه که در نصیف	بنای کار موافق بنام شاه نهاد
دگر گریه جو حاجی قوام در یاد دل	که نام نیک بود از جهان بخشش و داد

بسمع خواجہ رسان ای رفیق و فکش	بخلوئی که در آن اجنبی صبا باشد
لطیفه میان آرو خوش بنداناش	بکخته که دلش را بران رضا باشد
بس اکشن بکرم این قدر پس لطیف	که کرد طیف تقاضا کنم روا باشد

بر تو خواهم ز دست خلاق	آیتی از وفا و از بخشش
مر که بخراشت جگر	بمحو کان کریم ز بخشش
کم مباش از درخت سایه کن	مر که سنگت ز بخشش
از صدف یاد بکخته حلم	مر که سر بر دست کهر بخشش

شامبیری ز شتم رسیده است	رضوان سر بر دوش و سلسلی موی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و پذیر	صاحب جمال و نازک و خوب لطیف کوی
گفتم درین پیراهن زهره آمد	گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی

بس از دو سال که بخت بخانه باز آمد
جواب دادم و گفتم مدار معذور
وکیل قاضیم اندر کز کمین کرد دست
که کربون نم ار اسپستان خانه قدم
جناب خواجه حصار منست و گویا
بعون قوت بازوی بندگان وزیر

هر از خانه آصف برون نمی آید
که این طریقه خود را بیست و خود کامی
بکف بقاله دعوی جومار شیدایی
بگیردم سوی زندان بر دبر سوا سی
کسی نفیس زند از مردم تقاضایی
پس پلش شکافم و مانع سودای

روح القدس ان سرور فخر
میگفت سحر کمان که یارب
بر مسند خضروی بناماد

از قبط طارم ز برجه
در دولت و شمت مخد
منصور مظفر محمد

بعد شاه جهانگیر شیخ الواسحاق
نخست پادشاهی تجو او ولایت بخش
و کرم ربی اسلام شیخ مجدد الدین
و کرم خلاصه ابدال شیخ امین الدین

بنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
که جان خویش برور و دود اعلیش
که قاضی به از و آسمان ندارد دیار
که بمن همت او کارهای پسته کشد

شاه غاری خرد گیتی پستان
که بیک حمله سپاسی می شکست
سرور از ابی سبب میکرد جس
از پیش چرخ می افکند شیر
عاقبت شیراز و بتریز و عرق

اکه از شمشیر او خون می چکید
که بهوی قلبکاست مع میدرد
سرکش از ابی جهت سر می برد
در پیابان نام او گرمی شنید
چون مسخر کرد و قتلش در رسید

ساقی آن باده که کبر حیات است
چشم بر دور قبح دارم جان کوشت
بمحو کل در حسن از باد میفشان من

ناتق خاکی من عین بقا کردانی
بسرخواج که تا ان ند می پستانی
زاکه در پای تو دارم پیر جان افشانی

بگوشت شوش ره منشی ندارد داد
که ای عزیز کسی را که خوار نیست
باب ز مزم و کوثر سفید نتوان کرد

ز حضرت احد لا اله الا الله
حقیقت اکه نیاید برور منصب و جاه
کلیم نخبست کسی را که بافتند سپاه

بمن پیام فرستاد و پستی دی دوز

که ای نیمی کلکت سواد پینای

پیا ساقی ان بجه باشد که دور
پیا ساقی از ما کن پسر کشتی
قدح پر کن از می که می خوشن بود
پیا ساقی ان راج ریحان سیم
زری را که پیشک تلف دست
پیا ساقی ان باده لعل صاف
ز تپسج و خرقه ملو لم تمام
پیا ساقی از کج دیر مغان
پیا ساقی ان جام صافی صفت
بده تا صفای درون آردم

راست گشت خون بریزد بجز
که از خالی آتش نه از آتش
مخصوصا که صافی و بغش بود
بمن ده که فی زربانده بسیم
می خور که درمان دلهامیست
بده تا بکی شید و تر و تر لاف
بمی رسن کن مرد و را و پلام
بمیخاک پانچاست کج روان
که بر دل کشیم در معرفت
دمی از که ورت برون آردم

دل منه برد پی و اسپاب او
کس عسل فی نیش زین دکان بخور
هر بای می پسر غنی بر فروخت
بی تکلف سر که دل بروی نهاد

زاکه از وی پس وفاداری ندید
کس رطب پیا را زین پستان
جون تمام افروخت با دست و پد
جون به بدی خشم خود می پرورد

غم این جهان کن در آن نیست نفع
 پیاسا قی اکنون که شد بهشت
 پیاسا قی از همه ندارم کزیر
 که از دور کرد و نجان آدم
 پیاسا قی آن مجازان جام جسم
 بمن ده که باشم بتا بید جام
 پیاسا قی آن باده ذوقش
 بهمین صفت رو پیدان کنم
 پیاسا قی آن جام با قوتش
 بده و بن صحبت رسن کوشن
 پیاسا قی اریو فاسی عمر
 که می عمر با بستی بفرزایدن
 پیاسا قی از می طلب کام
 که از سحر جان من بسوزی کند
 پیاسا قی این جام پر کن ز می

می می توان کرد از خویش دفع
 ز روی تو این بزم غنبر سرشت
 بیک جام باقی مرادست کبر
 روان سوی دیر مغان آدم
 زند لاف پنا بی اندر عدم
 جو جم آ که از سپهر عالم مدام
 بده ناشنیم بر پشت رخسار
 بکام دل آسناک جولان کنم
 که بر دل کشید در وقت خوش
 همان جمله میچست می نوش کن
 پرس می کن کد پی عمر
 در می مردم از غنیمت بجا بیت
 که بی ندارم من آرام دل به
 دل از می تواند که دوری کند
 که گویم ترا حال کسری و کی

مغنی بزن جنگ در غنوں
مغنی پیا با منست جنگ نیست
شنیدم چون غم رساند کردند
مغنی بجای که وقت گلست
همان به که خوم بوش آوری
مغنی پیا عود را سپار کن
پیک نغمه در دریا چاره کن
مغنی چه باشد که لطفی کن
برون آری از فکر خود بکرم
مغنی بجای نوا بزن
جو خواهد شدن عالم از نوا
مغنی کو قول بر دار ساز
بمی دور کن از دلم که غم نیست
معنی اشعار من یکسر غزل
پیا ساقی ان جام کنج پری

پیر از دلم فکر دنیا برون
کفی بر فنی زن کرت جنگ نیست
خروشیدن دف بود سود
ز بیل چمنها پیر از غلغل است
دمی جنگ را در خروش آوری
نوا این نوا ای نوا غار کن
دلم نیز چون خرقه صد بار کن
دمی آتشی در دلم افکن
بهم بر زلفه خانان غم
پچی نوا سیع صلابی زن
کدایی بسی به رشتا سنش
که پچار کار تو پی کار ساز
دمی در نی دلم که عالم هست
بر آتش جنگ او را نذر عمل
بمن ده که از غم ضعیف قوی

یکی را کشتن زن بمحو مهر
 معنی پسران نوایی سرود
 که از آسمان مرده وصلت
 معنی ادای طرب ساز کن
 که باری غم بر زمین و حیای
 معنی از آن پرده نقشه پار
 خان برکش آینه این دوی
 رسی زن که صوفی حالت رود
 معنی دف و چنگ سازده
 درین خون فشان عرصه رخسار
 نما نیم از دور کرد و شکفت
 و کردند آتش رخور میکند
 فریب جهان قصه و شنست
 معنی ملول و دلتی بزن
 میستان نوید سرودی فرست

یکی را قلم زن کند این سپهر
 بگو با حسه بیان با و از رود
 مرا بر عدد و عاقبت نصرت
 بقول غزل نعمت آغاز کن
 بضرر اصولم در آو زحای
 به من تاجه گفت از حرم پرده
 که ناسید چنگی رقص آوری
 بپستی و صلت حواله رود
 بآیین خوش نغمه آغاز ده
 تو خون صراحه و سانه زبیر
 ندانم که خاک خواهد گرفت
 ندانم چراغ که بر می کند
 به من تاجه زاید شب آشتین است
 بپشتن می او که نای بزن
 پیاران رفت درودی سپهر

من انم که چون جام کرم بدست
بپستی دم پارسای زغم
که حافظ جوینا سازد درو

به نیم دران آینه مرجه مست
دم خیسروی در کدایی زغم
ز چرخش دهد زمره رود درو

معنی کجای بکلمه رود
که تا مجد را کار سازد کم
بپستی توان در اسرار سخت
با قبال داری دیهم و تحت
خدیو زمین پادشاه زمان
که نمیکند وزک شامی اوست
فروغ دل و دیده معبدان
الای های مایون خطه
فلک که در صد فوج نیست
بجای پکنه زمان پالما
نهفته دارد در روزگار

پیاد او را ان خسروانی پرو
برقص آیم و نه قد بازی کم
که در پیودی زار توان نهفت
میسر شود خسروانی درخت
به برج دولت شه کامران
تن آسایش مرغ و ماسی از ونا
ولی نعمت جاه صاحب دلا
خجسته سروش مبارک خبر
فریدون و جم را حلف خون نیست
بنا نادی کشف کن حالها
من دستی فوخته چشمه بار

نه تها شد ایوان قصرش پیاد
 به جوش گفت جمشید با تاج کنج
 پیاسا قی ان آتش آبناک
 بمن ده که در کیش زندان هست
 پیاسا قی ان بکر پستور مست
 بمن ده که بدنام خواهم شدن
 پیاسا قی ان آب اندیشه سوز
 بده تار و دم بر فلک شیر که
 پیاسا قی ان می که حور هست
 بده تا بجوری در آتش کنم
 پیاسا قی ان می که شامی هد
 بمن ده که سلطان دل بوده ام
 بسم ده مگر کردم از عیب پاک
 شراب ده و روی دولت بین
 خوشدماغ رو حایان می کنم

که کس دهنه اش ندارد پیاد
 که کج نیر زو سرای پسج
 که زردشت میجو پیشش رخاک
 به آتش ریت وجه دنیا ریت
 که اندر خرابات دارد نشین
 مریدی و جام خواهم شدن
 که کر شیر نوشد شود پیشه سوز
 بهم بر زخم دام این کرکس
 غیر ملائک در و مهر سرشت
 و مانع خرو تا ابد جوش کنم
 بیای که او دل کوای می هد
 کون دورم از وی که آلوده ام
 بر ارم پس عزتی زیر خاک
 خرابم کن و کنج حکمت به بین
 در اینجا چراختست بند دتم

پیاور گشت این طیب امید
که این نافه رحیب چین خورست

مشام جان معطر سیار جاوید
نه زان آمو که از مردم نفوشت

بده سلسله آن می که حال آورد
بمن ده که پس بی دل افتاده ام
پیا سلسله آن می که عکس خاتم
بده تا بگویم تا واز سینه
پیا ساقی آن کیمای مستوح
بده تا برویت گشت این دراز
پیا ساقی آن می که زان جام جم
بده تا بگویم ز کون مکان
دم از سپهر این پردیرینه زن
سمان مرده است این پیا آن دور
سمان منرست این جهان خراب
کارای پیران لشکر گشت

کر امت فزاید کمال آورد
وزین سر و بچا صل افتاده ام
ببخشیدم فرستد پیام
که جیشید کی بود و کاوش
که با کج قارون دهد عمر نوح
در کام راستی و عمر دراز
زند لاف بینا بی اندر عدم
ز سر و جهان آشکار و نهان
صلای بشان پیشینه زن
که کم شد در شکر سلم و طور
که دست ایوان افرا پیا
بکشیده ترک خیز گشت

چراغ دیده سب زنده دار من کردی
در آن چمن که بیان دست عاشقان
از آن عفت که خوشتر ز عفت دوست
شو و غزاله خورشید صید زهری
سه بو پس کرد و لبست کرده و طبع من
من این مراد به پیغم خود نیم شبی
من ابرو حافظ شهرم جوی نمی

اینس خاطر امسد و از من باشی
کرت ز دست بر آید کار من باشی
اگر کنم کله در زار من باشی
گر آمویی جو تو یکدم سگار من باشی
اگر او استی قرض و از من باشی
بجای اشک روان در کنار باشی
مگر تو از کرم خویش با من باشی

جان فدای تو که هم حافی و جامانی
سر سری از پیر کوی تو نیارم بر جاست
فاش کردند رقیبان تو سر دل من
در خم زلف تو دیدم دل خود را روی
کف آری گلنی کز سری شکست من

مر که شد خاک درت نه سر کردی
کار دشوار کنی بد بدین آسانی
چند پوشیده بماند از پنهانی
گفتش جونی و چون می می ای زندانی
مر که از بنود مرتب سلطان

راستی حد تو حافظ بنود صحبت ما
بس اگر در پیر این کوی کنی سکتانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحیمی
با جان من ز اینجا بگذرم حرمت باد
جمع کن با حسانی حافظ بریش ترا
اگر تو فارغی از من ای نگار سپین دل

که عشق عجب دیدم حال پیر کفانی
که بجای من پیروی غیر دوست نشانی
ای شکیج کیست جمع پرشانی
حال خود بخوان گفت پیش آصفانی

ایار پیاده بازم رهان ز ربخوری
بهج وجه ندیدم شروع مجلس نس
ز سر غمره خوابان بزم غره مشو
یک فریادم صلاح زهد زدست
ادیب چند طاعت کند عشق مباح
بعشق زنده بود جان مرد و صاحب دل
رسیدت وصل و گذشت محنت بفر
بهر کسی توان گفت حال درد حافظ

که هم یارم توان کرد دفع مخموری
مگر بروی نگار و شراب انگوری
که از مودم و سودی نداشت مغوری
در دفع آن همه زهد و صلاح و پیوستوری
اگر چه نیست ادیب سخن بد پیوستوری
اگر تو عشق نداری برو که معذوری
هناد کشور دل باز رو معصوری
مگر بدو که کشیدست محنت دوری

مزار چهل دگر دم که یار من باشی

مزار بخش دل بیقرار من باشی

نسیم صبح سعادت بدین نشان که تو داری
 تو یک خلوت رازی دید بر سر است
 پیا که جان عزیزم ز دست رفت خط
 من این دو حرف نوشتم جان که غم
 امید در گم ز کشت چگونه نه بندم
 خیال تنغ تو با ما حدیث نشسته است
 یکست ترکی و تار می بین معامله حفظ

گذر بگوی فدا کن دوران زمان که تو داری
 بمر دمی نه فرمان جهان بر آنکه تو دانی
 ز لعل روح فراست خپش آنچه تو دانی
 تو هم ز روی کرامت جان نخل که تو
 دقیقه السیت کار ادران میان که تو
 اسیر خود جو کس فتنه جان بخش که تو
 حدیث عشق بیان کن به زبان که

وقت را غنیمت دانان قدر که توانی
 کام بخشی که دوانی در عوض دارد
 پند عاشقان شنو و عیش و طرب بازی
 بیش ز این بازی دم مزن که نتوانی
 خم شکن نمی داند این قدر که صوفی را
 میرویی مژگانست خون خلق می زند
 با دعای شب خیزان ای شکر دهم

حاصل از حیات ای جان این دست نادانی
 حمد کن که از دولت داد عیش سپیدی
 کین هم نمی ارزد شغل عالم فانی
 با طیب نامحرم حال در دینمانی
 جنس حاکم باشد بمحو لعل رانی
 تیر میروی جانا ترسمت فروانی
 در پناه یک اسم است خام تسلیمانی

زین خدایتی ز به خاک که در جنت
مرصع در هوای دلت میکند صبح
باد تو بجز آتش موسی خسته پی
مرغول پس از دم لطف تو خوشم
خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب
فرخنده بر گل تو چمن را جات ده
حفظ می کنم در که او باشی و عیش کن

در ساختار گلش تو سازه سهای
جمشید و تخت صرخ جام جهانای
خاک تو بجز آب حشر زندی فرای
زلف صبا ز خاک جنات تو مشکای
جمشید در حرم تو چون بند کانی
خجسته تو صبا را که کشتی
کنده بشت خوشتر ازین کوشنیت های

چو پسته و اگر بخراحتی می بکل زاری
ز کفر زلف تو سر حلقه و آشوبی
مرد و چوخت من ای جسم مست نازک
نثار خاک رست نفع جان من بر چند
ولا همیت من لا فزلف و لبندان
سرم برفت و زمانی بر ز رفت این کار
چو نقطه کفتمش اندر میان این ای

خور در غیرت روی تو سر کفای
ز سر پریشم تو سر کوشم و پیاری
که در پیش ز سر سویت آه پیداری
که نیست نفع روان را بر تو مقداری
چو پسته رای شدی گشت بدین کاری
و لم گرفت و نبودت پس گرفتاری
بجمله گفت که حافظ برو چه بر کاری

بشو که مطربان چمن رست کرده اند
 پسند بیایغ بر که بخدمت جویند
 در ده بیاد حاتم طی جام بکینسی
 ان می که داد یک طبعیت بارغوان
 و فط حدیث سحر و سید ^{خوشت} رسید

آواز جنگ و بریط و آواز نای می
 ایستاده است سرو و کمر بسته است فی
 تا نامه پسماه بخیلان کینم ط
 بیرون فتاد لطف غرق از خوش گوی
 تا حد مصر و چین با طرف و رمی

مخواه توام جان و میدام که میدانی
 ملامت کوجه دریا بدر حال عاشق معیوق
 پیشتان زلف و صوفی رایازی بر قصور
 جریع افروز چشم من سیم زلف خوان
 درین باد شبکیری که در عیش سحر بکشت
 ملول از سحرمان بودن طریق کارنی
 خیال خیز زلفش فریبی می به حافظ

که هم نادیده میدانی و هم تنوشته می
 نه پند چشم نابینا خصوص اسرار نهاد
 که از سر رفته و نقش مزار آن بیعتی
 مباد این جمع زیار بغم از باد پرستان
 بدانی قدر وصل آنکه در بحر آن فرو
 بکش و شواری منزل بیا و عهد آسانی
 بکرتا حلقه اقبال ناممکن کینسانی

جای حضور و گلشن امنست این سبزی

زین درشت دمانی و غم طرب درای

نوبهار است در آن کوشش که خوشدل باشی
من نگویم که چه کن که نشین و بنوش
چنگ در پرده همین می دهدت بیندلی
که چه رامیست پر از سم ز ما تا بردوست
در چمن سرور قی و فخر عالی و کرسن
نقد عمت یزد فقه دنیا بگزاف
حافظا که مدد از نجات بلندت باشد

که بسی کل دمد از خاک و تو در کل باشی
که تو خود دانی اگر زیر یک و عاقل باشی
و عطمت اینجا کند سود که قابل باشی
رفتن آسان بود از واقف منزل باشی
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
که شب و روز درین قصه مشکل باشی
صید آن شاه مطبوع شمال باشی

ساقی پا که شد قح لاله پر ز س
بگذر ز کب و ناز که بدست روزگار
خوش ناز گانه می جمی ای شاخ نوبهار
بر مهر چرخ و عشوه او اعتماد نیست
خود شراب کوثر و جوار از برای مست
باد صبا ز عهد صبح یا دمید با
حشمت مبین سلطنت کل که پیرد

طامات تا بچند و خرافات مایکی
جذبین فانی قیصر و طرف کلاه کی
کاشف کلمی مبادت از آشوب باد دی
ای ای بر کس که شد امین مکر وی
و امروز نیز ساقی نه رو حام می
جان دارویی که غم یزد درد های صبح
فراشن باد مرو قش از یزرفی

محمور جام عشق ساقی بده شرابی
عشق رخ جو قامت در پیرده است
شد حلقه قامت من بعد رفتن
در انتظار رویت ما و امیدواری
محموران دو چشم ای کیست جامی
حافظه می نهی ل اندر وفای خویش

پر کن فتح که مجلس بی می ندارد آبی
مطر بزنی ای ساقی بده شرابی
زین دگر نراند ما را هیچ بانی
در عشوه و صالت ما و خیال خوبی
پیاران دو عالم آخر کم از خوبی
کی تشنه سیر کرد و از لعل سرابی

می خواه و کل افشان کن زدم محرابی
مسند کلستان برناشاید ساقی را
تا غنچه خدانت دولت که خواهد داد
شمشاد خرامان کن مشک کلستان کن
امروز بازارت پر جوش خریدار است
ان طری که سر جوش صد نافه چین دارد

این گفت سحر که کل میل توبه میگوید
لب گیری و رخ بوسی می نشین کلوی
ای شاخ گل رعنا از بهر که می نویسی
تا سرو پیا موز دار قد تو دل جوی
در باب و بنه کنجی از مایه میگوید
خوش بودی اگر بودی پیش تو ز جوی

مر مرغ بد پستانی در گلشن شاه آمد

بیل بغر لقا فی حافظ بدعا گوئی

نه رازش می توانم گفت باکس
کل از خلوت بیایم آورم پسند
بده جام میم و ز جسم مکن باده
چون چشم او را محمور مگردار
بجوید جان از آن قالب جدایی
زبانست در کش ای حافظ زمانی

نه پس نمی توانم دید باوی
بساط زهد را چون عنقه کن طی
که میداند که جم کی بود و کی
بیاید لعشش ای ساقی بده
که باشد خون خاموشش در کوفی
زبان بی زبانی بشنواری

گفتند خلائق که نویی یوفانی
شیرین تر ازانی بشکر خنده که گویند
شیرین دهاست نتوان کرد بغچه
صد بار بگفتی که دهم از دمنت گام
چشم تو خدنگ از سپهر جان گذاریند
چون اشک بیند از ریش از دیده مرهم
در راه تو حافظ جو قلم کرده رسیده

چون نیکی بدیدیم حقیقت به ازانی
ای خسرو خوبان که تو شیرین زبانی
مرکز نمود غنچه بدین تنگ دانی
چون سوپن ازاد چرا جلد زبانی
بیمار که دیدست بدین سخت کمانی
از آنکه دمی از لطف خویش برانی
چوناه چرا یکدش از لطف بخوانی

تا بحر نفسی امن جان کسرم	دل نهادیم پر آتش ز پی خوش نفسی
کاروان رفت تو در راه مین کاه بخوا	و ده که پس بی جز از غفلت خدیجی
بال بکشد و صفیر از شجر طوبی زن	حیف باشد جو مرغ که اسیر نفسی
جند پوید بهوای تو هر صراط	یسر اند طریقا بکس یا ممتنی

که بر دین دشامان ز من که ایامی	که بگوی میفر و شان دو فرارم کامی
شده ام خراب بدنام امید و ارم	که بهمت عزیزان بر پیم نیکامی
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب مکن	که بضاعتی نداریم فکند ایم دای
عجب جان که تقصدی نفس مود	نه بنامه بنا می نه بجان سلامی
سرم خدمت تو دارم بخرم بلطف	که جو بنده کمتر افتد عیار کی علامی
بجای برم شکایت بگویم این حکایت	که لبست حیات مابود و بماند کامی
اگر این شراب خامست و کیرج بی بخت	بزار بار بهتر ز منرا بخت خامی
مکنای بتر مکنان بریز خون حافظ	که جهان کشنده در لکشد کس نه کامی

لش می بوسم و در می کشم	بکس زندگانی برده ام پی
------------------------	------------------------

می صبح و شکر خواب صبحدم تا کی
بیا و سلطنت از ما بحر مایه پس
بگو شرح بجز عشق بی نصیب مباش
و عای گوشه نشینان بلا بگرداند
کلاه سرور بیت کج مباد بر سر پس
ز سحر و وصل تو در آب و آتش شب روز
بوی زلف رخ آورده می آیند
بیا که وضع جهان را جفا که من دادم
پیمین هست حافظ امید هست که باز

بعد نیم شبی کجش و کریم سحر ی
ازین معامله غافل مشو که حیف خوری
که بنده را بخر ذک پس بعیب بی منری
چرا بگو شسته حشی بمانی کز ی
که ریب بخت و سزا و افریزی
نه در برابر چشمن غایب از نظری
صبا بغالیه سایی و کل بکوی
کر امتحان کنی می خوری و غم نخوری
اری اسامی لیل و لیل القری

عمر بگذشت به پیاصلی و الوهوی
بلغ البرق من الطور فانت به
به شکر هست درین شهر که قانع شده
دوش در خیل غلامان درش میرفت

ای سپهر جام میم ده که به پیری بری
فلعلی لک آت بشهاب قفسی
شامبازان طرفیت بشکار کسی
گفت کای عشق چاره تو باری کسی

مرا رموی فطرت در دست زلف چسبست

مشکل توان نشستن در این چنین دباری

صبا تو نکست آن زلف مشکبوی
و لم که کو مرا سر آریست درو
بقا حسن و شمی ترا برید و پس
دم از محالک خوبی جوافتا بدند
در آن یل مطبوع هیچ نتوان گفت
نوی بلبت ای دل کی پسند افتد
بحر عه تو سرم مست کشت نوشت با
بسرکشی خود ای پرو جو پار مساز
ز کنج صومعه حافظ مجوی کو مر عشق

پسا و کار با سنی که بوی او داری
توان بست تو دادن کرش نکو داری
که بهیچ کل همه آیین و رنگب داری
ترا رسید که غلامان ماه رو داری
عز این قدر که رفیقان تن خود ای
که کوشش موش بر خان مرزه کو داری
خود از کدام مهیت این که در بودا
که کربا و رسی از شرم سرور داری
قدم برون نه اگر میل حبست و جوی

طیفلی پستی عشقه آدمی پری

جو بیستد نظر پستی وصال مجوی

ارادتی بنما تا سعادت پیری

که جام جم نکند سود و وقت بصری

همچو جم غرعه در کش که سیر ملکوت
بر در میگرد زندان قلندر یابند
خشت زیر سر و بر تار که هفت اخترهای
سرمه و در میانه که طرف با مش
اکرت سلطنت فقر بخشای دل
با که لایق در میگرد ای سالک راه
حافظ عام طمع شرم ازین قصه بدار

پیر تو جام جهان بین و هدایت آگاهی
که پستانند و دهند افتر شامشاهی
دست قدرت نکر و منصب صاحبی
بفلک بر شده دیوار بدن کوناهی
کمترین ملک تو از ماه بود نامی
یاد بباشش که از سر خدا آگاهی
عملت چیست که مرود و جهان منجی

شده لیست بر طریق ان ره طرف کار
چشم زمان بیند زین خوشه جوانی
چشمی که دیده باشد از روح آفریده
می خیزد است شایسته نوشتن یاد
در بوی سنان بجان نند لاله و گل
چون من شکسته را از پیش خود به درانی
چون این که کشیم وین از چون نعام

یاران صلابی عشق است گرمی کشد کار
در دست نقب زین طرفه ترکاری
بر دامنش مباد از خاکیان غباری
سال و کر که دارد امید نو بهاری
سر یک گرفته جای بر باد روی ناری
کم غایت توقع بوسه است یارانی
در دی و صعب در دی کاری سخت کاری

روی جانان طلسمی آینه قابل کن
کفنی از حفظ مابوی ریاسه

دانه مهر کر کل و پسرین ند مر آهمن روی
آفرین نفست باد که خوش بردی کوی

سلامی جو بوی شش آشنایی
در روی چو نور دل با سپایان
نمی پسندم از همدان هیچ بر جای
می صوفی افکن کجای می شودند
ز کوی معان رخ مگردان که لای
عروپس جهان کرچه در حدیست
دل بسته کنش مرهمی هست
رفیقان جهان عهد صحبت شکستند
پیاموز مت کیمای سعادت
مکن حافظ از جور کردن بیکار

بران مرادم دیدم دیره روشنایی
بران شمع خلوت که با سپایی
ولم خون شد از غصه ساقی کجائی
که درناجم از دست زهد ریایی
فرو شدند مفتاح مشک کجائی
ز حد می بردش پو پو فائی
نخواهد رپسنگین دکان موم لای
که گوئی بود دست خود آشنایی
ز هم صحبت بد جدائی جدائی
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

سحر مانتق میخانه بد و لختی اهی

گفت باز ای که دیر این در کجائی

سحر باد می گفتم حدیث از روشنی
قدم را از زبان بنود که به عشق گوید باز
دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق بخون
الا یوسف مصری که کردت سلطانت مغرور
بسم غمزه قنار دو انجمنی در درخسیر
جهان پر رعنا را ترجم در جلیت نسبت
همای چمن تو عالی حرص استخوان تاکی
دعای صبح و آه شب کلید که مقصود
بخوبان دل مده حافظ به بینان پویاها

خطاب آمد که واثق شو بالطف خداوردی
ورای حد تقریر است شرح آرزو مندی
که عاشق را زیان دارد مقالات خرمندی
پدر را باز پرس آفر کجا شد مهر فرزندی
چین زلف مشک افشان ل آرامی دلندی
ز مهر او چه میجوی در و همت چه می بینی
در بخت آن سایه همت که بر نه اهل افندی
برین راه و روش می رو که مایل انوری
که با خوار در میان کردند ترکان سمرندی

ساقیا سایه ابرست بهار و لب حوی
بوی یکرنگی ازین نقش نمی آید خیر
مظلم است جهان بر گشت تحیه مکن
کوی کشتی که بیل بغان می گوید
دو نصیحت کنند بسنو و صد گنج نین

من گویم که چه کن ای دل لی خود کوی
دلق آلوده صوفی بجای آب بشوی
ای جهان دین ثبات از قدم سفله جوی
خواجہ تقصیر مفر ماکل توفیق پوی
از درش در او بره عیب میوی

ثوابت باشد ای راهی سحر من	اگر رجمی کنی بزخوشه چینی
نمی نهم نش طعیش در پس	نه درمان دس لے فی درد بینی
در میخانه بنما تا پیر سپهر	مال خویش را از پیش منی
نه حافظ را حضور در سحر	نه دانشمند را علم مقینی

ز کوی یار می یسیم باد نوروری	از بین دارد و تو ای سرخ دل برافزوری
جو کل کرده داری را صرف عشرت کن	که قار و نرا علطها داد سودای اندروری
می دارم جو جان صافی و صوفی می کنش	خدایا بیج عاقل را مباد بخت مدوری
طریق کام پیتن صیبت ترک کام خو گفتن	کلاه سپردانست که این ک بر دوری
ندغم نوحه قمری بطرف جویبار از صیبت	مگر او سینه بخون غمی دارد شباروری
جدا شد یار شیرینت کون تنه اشین ای شمع	که حکم آسمان نیست اگر سوزی کوسازی
بعید چهل نتوان را سپاس باب طرب محرم	پیا ساقی که جلال را فزون تر میرسد فوری
سخن در بر یکوم ز خود چون غنچه پروان	که پیش از پنج روزی نسبت حکم میر نوروری

پستان آ که از نیل رموز عشق کیری داد
بجای پس رو که حافظ غزل گفتن بیا موز

زان می عشقم کرد و بخت شو مر خامی
روزها رفت که دست من میگیرد
روزه مر تبه که همان عربی سالی
مرغ زیر که در خانه اکنون سپرد
کله از راه خودین حکم رسم امینست
یار مر چون بخندد تماشای جمن
ان حریفی که شب در می صاوت کشد
حافظ کردند به داد دولت آصف و مر

کر چه ماه رمضان است بهار جامی
ساق شمشاد قدس سعد پیغمبر اندامی
رفتش مو بهی و ان و شد انعامی
که نهادست بهر مجلس و عطی و امی
که جو صبحی بدید در پیش اید شامی
برسانش ز من ای با و صبا پیغامی
بود ای که کند یاد ز درد آشامی
کام دشوار بدست آوری از خود کامی

سحر که ره روی در پی ز مینی
که ای صوفی شراب که شود صاف
که انجشت سلیمانی نباشد
خدا را ان حسرتی پیر است صاف
در و نهایتی شد باشد که اعین
مروت کر چه فی نام و نشاست

ممکنست این معما با شری
که در شیشه با نذر عینی
به خاصیت دهد نقش بکینی
که صدمت باشد شش در استینی
چراغ بر کند خلوت نشینی
بیازی عرصه ده بر ناز مینی

گفتی سر تو پسته فراق ما پسند
 با چشم و غمزه توبه تدبیر دل کنم
 باز که چشم بدر خفت دفع میکنم
 حافظد که چه میطلبی از پسیم مهر

مار اضمیم کرد تو خمپس زار میکشی
 ده زین کمان که بر دل بیمار میکشی
 ایخان کل که دامن ازین خار میکشی
 می بخوری و طهره ولد از میکشی

ز دلبرم که رساند نوارش و سلمی
 فیا پس کردم و تدبیر عقل در عشق
 پاکه خرقه من کز به وقف میکند
 حدیث جون و چرا در پیر هدای دل
 طیب راه نشین در عشق نشاند
 چرا یک بی فی قدش نمی خرد اکیس
 دلم گرفت ز سالو پس طبل زیر کلم
 پاکه وقت شناسان دو کون استند

کجاست یک صبا می کند گرمی
 جوشن نیست که بر بحر می کشد رمی
 ز مال وقف نه بینی بنام من می
 بیال که کیس و پیاس از عمر خویش می
 بزود دست کن ای مرده دل مسح می
 که کرد صد شکر افشانی ز فی قلمی
 پاکه بر در میجا نه بر کم سلمی
 یک بیال می صاف صحت صمنی

سرای قدر تو شاه بادست حافظ مینست
 بحر نیاز شش و دای صبح می

ای که در دل طمع طلبی ذوق حضور
ز کس باغ جهان چون تو چشم حلاج
بگذران روز سلامت ملامت ملاحظ

بشم خیری عجب از بی حسرتان می
سراجا با من بر کشته تکران می
به توقع ز جهان گذران میساری

رفتم یان صبح می از پی کلی
مسکین جو من بعشق کلی کشید
می کشتم اندان چمن باغ و بدم
کل یار چشمت و میل قرین عشق
چون کرد در دلم اثر او از غنایب
بس کل شکفته میشود این باغ را ولی
حافظه دار میسرفرخ از مدار جوح

آمد بگوشتس ناگه آواز میلی
و نذر چمن فکند ز فریاد غنای
میکردم اندان کل و لبس نامی
این راقی بیری و نه از ابتدلی
کشم چنانکه میسج غاندم محلی
کس بی بلای غار نچیدست از و کلی
دارد نزار عیب و نزار و تفصلی

زین خوش رفتم بر کل خسار میبکشی
اشک حرم نشین نهان خانه مرا
مردم بیادان لب میگون چشم مست

بر خط صحیفه کل و کل زار می کشی
زان صفت پرده بازار می کشی
از خلوتم بخانه خوار می کشی

دیدم بخواب و خوش که مای برآمدی
 تعمیر حسبت یار سفر کرده میرسد
 ذکرش بخیر ساقی و خنده فال من
 خوش بودی از خواب بیداری حال سبب
 انکو ترا پسند کی گشت رهنمون
 آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
 خامان ره نرفت چه دانند ذوق عشق
 کرد و گیری بشبیه حافظ رقم زدی

گر عکس روی او شب بجهان آمدی
 ای گلشن سرحد زود تر از در آمدی
 کرد در دمام بد افتد ح و ساغر آمدی
 تا باز صحنش سوی مادرش آمدی
 ای گلشن کی که باش پس کی در آمدی
 و ایم پیام یار و خط دلبر آمدی
 در یادلی بجوی و دلیر پس آمدی
 مقبول طبع سناه سخن پرور آمدی

ره و کار نسبت که مار انکران می داری
 گوشه چشم رضایی نیست باز نشد
 ز کل اردست غمت مانده بلبل در باغ
 ساعدان به که بوشه جو توار هر کار
 پیر تجربه آخر تو سی ای ل ز چو رو
 دل و دین رفت ولی رست نمی یارم گفت

بند کارانه بوضع و کران می داری
 این چنین عزت صاحب نظران می
 همه را انفسه ز زبان جامه دران می
 دست در خون دل پر سران می داری
 طمع مهر و وفا زین بران می داری
 که من سوخت دل ره تو بران می داری

به بین که آینه جام نقشندی عجب
پا که رونق این کار خانه کم نشود
بکوشه شین خوشدل و عاشا کن
منج و مرتبه شد درین بلا حافظ

که پیاد ندارد چنین عجب زمینی
بزهد سبجو توی یا بفسق همچو منی
کرت ز ملک فراغت موس شود طنی
بکاست رای حکیمی و فکر بر مبنی

در همه دیرمغان نیست جوینشیدی
دل که آینه شامیست غباری دارد
جو پیاپیست ام از دیده بدان که مگر
کشتی مباده پیاور که مرا بی رخ دوست
شرح این قصه مگر شمع برارد بران
ز کس از لاف زدا و شبیه چشم تو مرغ
این حدیثم چه خوش آمد که سحر که مکن
که مسلمان ازین است که حافظ دارد

حقه جای می گرد باد و فرجی
از خدا می طلبد صحت روشن رای
در کنارم نهامشای سبی بالایی
کشت مرگوشه چشم از غم دل درهای
در نه پروانه ندارد در سخن پروایی
ز روند اهل نظر از پی ناپیایی
بر در میبکده باد و فانی ترسای
وای اگر از پی ام روز بود و فوای

کرده ام تو به دست صنم باده فردش
که دیگر می بخورم بی رخ بزم آرای

توبین نازکی و سرکشی ای شمع جل	لا این بز که خواجه جمال الدینی
-------------------------------	--------------------------------

خوش کرد باوری فلک روز داری	نماشکر چون کنی وجه شکر آوری
در کوی عشق شوکت و شامی می خند	اقرار بندگی کن و اظهار چاکری
انکس که او فتاد خدایش گرفت دست	کو بر تو باد تا غنم افتاد کان چری
ساقی بمر و کافی عیش از درم آ	نایکم از دم غنم دنیا بدربری
در شاه راه جاه و برز کی خطر بسی است	ان به کرن کر یوه سبکبار مگذری
نیل مراد بر حسب ذیل همت است	از شاه نذر خیر و ز تو فسق مپوری
سلطان فکر و لشکر سودای تخت تاج	در ویش دامن خاطر و کج فتن دری
یک حرف صوفیانه بگویم احار است	ای نور دیده صلح به از جنگ و داری
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی	کین خاک بجز تر از عمل کیمیا کری

دور یار مدم و از باده کهن دومی	صراحی و کتابی و کوشه جمنی
من این مقام بدینا و آخرت ندیم	اگر چه در پیم افشند خلق نجمنی
مرا آنکه کج قناعت کج دنیا داد	فروخت یوسف مصری بکترین ثمنی

در آمدی ز درم کاشکی جملعه نوز
بجواب نیز نمی پیش به جای دل
به بندگی قدش سر و معرفت کشتی
سرخ جوهر فلک نظر آفاقت
ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی

که بر دود دیده من حکم او روان بودی
جوان نبود و ندیم باری ان بودی
شکر جو سو پس آرا ده ده زبان بودی
بدل مرغ که بگذره مهربان بودی
اگر نه محمد مرغان صبح خوان بودی

تو مگر برب جوئی سبب شینی
بخدایی که تو پی بسته بگزیده او
بعد ازین ما و که ای که بهر منزل عشق
ادب و شرم ترا خیره و روان کرد
که امانت سلامت پر م با کی نیست
سخن بی غرض از بنده مخلص شنو
نا زیننی جو تو پاکیزه دل پاک نهاد
چشم آید که خرامی بنماشای همین
پسیل اشک روان صبر دل حافظ

و نه معرفت نه بینی همه از خود پسینی
که برین چاکر دیرینه کنی گزینی
ره روان را بنود چاره بسته مسکینی
آفرین بر تو که شاپسته صد جندی
بیدلی سهل بود که نمود بے دینی
ای که منظور برزگان حقیقت بینی
بهتر است که با مردم بد نشینی
که تو خوشتر ز کل تازه و تر نشینی
بلغ الطافه با معذ عینی پسینی

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ

بقرانی که اندر پینه داری

چشم کرده ام ابروی ماه پیمایی
ز نام دل بکسی داده ام من درویش
امیدست که منشور عشق بازی من
سرم ز دست شد و چشم انتظار بست
مگر است دل آتش خرقه خواهم زد
در آن مقام که خوابان غم متغزینند
فراق وصل چه باشد رضای طلب
بروز واقعه تابوت من ز سپر کینند
در رشتن برارند ما میان به نثار

خیال سپهر خطی نقش بسته ام جای
که پشتش بکس از تاج و تخت پروای
از آن کجا بجه ابرو و سپهر بطغرای
در آرزوی پر و چشم مجلس آری
پایا که گرامی کند تماشایی
عجب مدار پسری افتاده دریایی
که حیف باشد از و غیر این تمنای
که میرویم بدایع بلند بالایی
اگر سینه حافظ را سپهر بدریای

بجان امکه کرم دست رس جان بودی
بگفتی که بها چیست خاک پایش را
و کردم نشی پای بند طره او

کینه پیش کش بند کاشان بودی
اگر حیات که اغایه حاودان بودی
کیم فرار درین تیره خاکدان بودی

بیل ز شلخ سپرد بکل پاک بهای
یعنی بپاک آتش موسی نمود کل
مرغان باغ فایه پس بخت و بزرگی
این قصه عجیب شنو از بخت و از کون
خوش وقت بوریاد کدایی خواب امن
و صفای خورده به خوش گفت بهار
چشم بغمزه خانه مردم خراب کرد
ساقی مکر و طغیانه حافظ زیاده داد

میخواند و شش س مقامات معنوی
تا از درخت کشته تو حید بشوی
تا خوابه می خورد بغریهای بهلوی
مار کجست یار با نفا پس عیسوی
کین عیش نیست در خور اوزنک خسروی
کای نور چشم من بجز ارگشته ندری
مخمریت مباد که خوش مست میروی
کاشفته کشت طره دیسار مولوی

با جانامور ز این کینه داری
نصیحت کوش کن کین در بسی به
بفریاد خار مفلحان ریس
ولیکن کی نمایی سر رخ برندان
برندان این کوی شیخ و مشاهد
نمی ترسی ز آه آتشینم

که حق صحبت دیرنم داری
از آن کو مر که در کینه داری
خدا را گرمی دوشینه داری
تو که خورشید و مه آینه داری
که با مهر خدایی کینه داری
تو دانی خرقه پشیمانی داری

ذخیره بنه از رنگ و بوی باد بهار
 ز ماه سیج بخت که باز پسند
 خزینه داری میراث خوار کان کفر
 نوشته اند بر ایوان جنت المدا
 سخا نیکو سخن طی بیار می سلف
 بخیل بوی خدا نشود بیا حافظ

که میسر پسند زنی ره زمان بهمن دی
 مجوز سفله مروت که شیشه لاشی
 بقول مطرب و ساقی بختی و زنی
 کسی که عشوه دنیا حشر یی یی
 بده بشادی روح و روان عالم طی
 پیا که کبر و کرم و رز الضمان علی

بگرفت کار حسنت از عشق من کمالی
 دروغم می بخت کند در تصور عقل
 شد حظ عمر حاصل کر ز انکه با تو مارا
 اندم که با تو باشم کمال هست زوری
 چون من خیال رویت یکدم خواب پسندم
 رحم بر دل من کر بهر روی خوبت

خوش باش ز انکه نبود این مرد و زوا
 آید هیچ معنی زین خوبتر جالی
 یکدم بمر روزی روزی شود وصلی
 و اندام که بی تو باشم بکروز مسالی
 که خواب می بیند چشم بخر خیالی
 شد شخص نا توانم با یک چون بلالی

حافظ مکن شکایت کروصل یار خواهی
 زین شتر یارید بر هجرت احمالی

انرور دیده بودم این فتنه که بر بست
عشقت بدست طوفان خواهد پیردست
در گوشه سلامت پستور چون توان بود
حافظیاله پیا صوفی پساله کردن

کز سرکشی زمانی بامانی نشستی
جون برق ازین کشاکش بنداشی که رنی
تا ز کس تو کو تا ز موز مپستی
ای کو نه استنن تا کی در از دستی

بشنو این نکته که خود را ر غم آرده کنی
آخر الامر کل کوزه کران خوا می شد
اگر از آدمیانی هشتت موسس
کجیته بر جای برزگان آن زبکراف
خاطرت کی رقم فیض پذیرد میهن
اجر با باشدت ای چش و شیرین
کار خود کردی باز گداری حافظ

خون خوری کرطب روزی نهاده کنی
حالی فکر سپو کن که پراز باده کنی
عیش با آدمی چندیری زاده کنی
مگر اسپباب بزرگی همه آماده کنی
مگر از نقش پر کند ورق ساده کنی
کر کا می می فتنه باد دلا فاده کنی
ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی

بصوت قمری میسل اگر نوشی می
جو مست آب چنان بدست نشنمیر

علاج کی کیمت آخر الداء الکمی
فلا یجوت من الام کل شیء

ای بی خبر بکوش که صاحب نظر شوی
 در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق
 خواب خورده ز مرتبه خوشی دور کرد
 که نور عشق حق بدل و جانت افتد
 از بای ناسرت همه نور خدا شود
 یکدم سربق بحر خدا گمان مبر
 و به خدای که شودت منظر نظر
 پند و پستی تو جز زیر و زبر شود
 که در سرت سواهی و صالست حافظ

ناراه رو نباشی که رامبر شوی
 مان ای پسر بکوش که روزی بدر شوی
 آنکه رسی بدوست که بچو آب و جوی
 باشد که افتاب فلک تو بر شوی
 که واقف از معانی اهل سحر شوی
 که آب صفت بحر میک موی تر شوی
 رین بس شکی ماند که صاحب نظر شوی
 در دل مدانه هیچ که زیر و زبر شوی
 باید که خاک در که اهل سحر شوی

بامدعی مگوید اسرار عشق و پستی
 عاشق شوارده روزی کار جهان تر
 با ضعف و ناتوانی نمی پیغم شن باش
 پایا سپان جانان از آسمان میندش
 خوار چه جان بکا بد کل عذر آن بخوا

نابی خبر میبرد در تنگ خود پرستی
 ناخواند نقش مقصود ار کار گاشی
 بیماری اندرین ره خوشتر تندری
 که اوج پسر بندی افنی خال پستی
 سسست تلخی می در جنب ذوق سنی

این خرقه که من دارم در من شرابی
چون عمرتبه کردم چندک که کردم
چون مصلحت اندیشی دوست رودیش
من دل ای زاهد با خلق نخواستم گفت
تا بی سرو پا شد و ضایع فلک زین سبب
از بهنجو تو دل داری دل برکنم آری
چون پیری شدی حفظ از میکده پیر

وین دفتر بی معنی عرق می ناب اولی
در کنج خرابا بسته افتاده خراب
هم پینه بر آتش به سم دید و پیر
این قصه اگر گویم با چپک و رباب اولی
در سر مو پس ساقی در دست شراب
که تاب کشم باری زان زلف نایب
زندگی و مو پس مایه در عهد شباب

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
در دمندهان بلا ز سر بلا بل نوشند
رنج مارا که توان بر دیک کوشم
ویده ما جو ما مید تو در بایست چرا
نقل مر جوره که از خلق کریمین کرد
بر تو کر جلوه کند شهادت ما می زاهد
حافظ سجده در بروی محرابش

سود و پیر مایه لسوز می می با کنی
قصد این قوم خطر باشد بان ناکنی
شرط انصاف نباشد که مدا و کنی
بنماش نظری بر لب در بایست کنی
قول صاحب نظر انس تو انا کنی
ارضا جز می و معشوق نمائ کنی
که دعای ز سپر صدق جز انجا کنی

۱۸۶
وانم دلت بختد بر عجز شبنیان
ساقی پیارا بی از چشمه خرابات
جای که برق عصیان بر آدم صفی زد
حافظ جو بادشاست که گاه می نواد

که حال من برسی از باد صبحکامی
تا خرقه بشویم از عجب خانقاسی
مارا چکونه ز سپید دعوی بی کنای
رخش رخت منما باز ابعذر خواسی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی
انفاس عیسی از لب لعل لطیفه
مرباره اردل من از غصه قصه
کی عطرسای مجلس و حلایان شادی
در آرزوی خاک ره یار شویم
در آتش از خیال رخت در میید
بوی کباب دل همه آفاق را گرفت
ای ل بهره دانش عمرت نه دست

شرح جمال حور است روایی
و آب خضر نوش دهانت کنای
مرسوط از خصال تو در رحمت آیتی
کل را اگر نه بوی تو کردی حمایتی
یا آورای صبا که نکردی عنایتی
ساقی پاک نیست ز دوران شکایتی
این سوز اندرون بکندهم پیرانی
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ از درد و غصه صیبت

از تو گزیده و ز چرخ و اشراقی

ایکیم بانه لاف و رخ یار کداری بشمارو
ای صبا سوختگان بر سپهره منتظرند
خال بر سپهر تو خوش و از عیشی است ولی
بوی جان از لب جان بخش می شنوم
نامی ارمی طلبد از تو غریبی چه شود
بس دهای به دست مونس جان اهدو

نوصت باد که خوش صبحی و شامی داری
کز ازان یار سپهر کرده پیامی داری
هر کجا ز چمنش و ده که به دامی داری
بشنوای خواجہ اگر زاکه مشامی داری
تویی امروز درین شجر که نامی داری
تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

ای در رخ تو پیدا تو ابر بادشاهی
گلک تو بارک الله بر ملک دینشاده
بر امر من نهادن تو از اسم اعظم
در حشمت سلیمان هر که پس که شکاید
در دو دمان ران رسم سلطنت هست
ای عنصر تو مخلوق از کبر بای عزت
که پر توئی تیغ برکان معدن افتد
عمر لیت یا دشا با کرمی تنبیت جام

و ز فکر تو پنهان صد حکم آلی
صد قطره آب جوان از چشمه سپاسی
ملکان تست و خاتم فرمای سرخوایی
بر عقل و دانش او خند مذمور دمای
مثل تو پس ندانست این امر رکامی
وی دولت تو این از وصیت تاسی
یا قوت سرخ رو را بخشند ز کلامی
ایک ز بنده دعوی و ز محتسب کلامی

در مصطبه عشق تنم توان کرد
تا کی غم دینای نی ای دل دانا
مغروش باغ ارم و تخت شد
آلودگی دهر خرمی همانست
از دست جرمش سر زلف ^{حافظ}

جون بالش کل نیست بسایم شمی
حیفست ز خوبی که بود عاشق بستی
یکشیشه می و نوش لبی بستی
کو راه روی پاک ایل دلی پاستی
تقدیر پسین بود چه کردی بستی

ایکه بهجوری عشاق روامیدای
تشنه باد به بر لالی دریاب
دل ربودی کل کرد متاعی عزیز
ساغری که حرفیان دگر می شنند
ای مکس منزل بسیم غم نه حلاکت
نوبت قصه خود افتادی ازین در محروم
حفظ از پادشاهان پاره بخد طلبند

دوستنا زار بر خویش جدا میداری
بامید که درین ره بخدا میداری
به ازین داز نکاشش که مرا مید
ما تکل بکنیم ار تو روامیداری
عرض خودی بری ز حمت بامیداری
از که می نالی و مندی بامیداری
کارنا کرده چه امید عطا میداری

ای که در کوی خرابات مقامی داری

جم و قوت خود از دست بیامی داری

حافظ برو که تبدی بارگاه دوست

که جلد می کنند تو باری نمی کنی

ای دل که از آن جاده رخندان بدی

مرحاکه روی زود پشیمان بدی

ترسم که بانی فلکت دست نگیرد

که تشنه لب از چشمه حیوان بدی

مشدار که کرد و سوپ نفس کنی گوشت

آدم صفت از روضه رضوان بدی

جان می نم از حسرت دیدار تو چون صبح

تا بو که جو خورشید در خشان بدی

بندان جو صبار تو کارم و دمم

که غنچه کل خرم و خندان بدی

از تیره شب بحر تو جانم بلب آمد

و قشت که بجز نایابان بدی

بر خاک درت پشته ام از دیده دود

باشد که چون پسر و خرامان بدی

حافظ مکن اندیشه که آن خمر و خون

باز آید و از کله احسان بدی

ان غایب خط که سوی نامه نوشتی

کردون ورق پستی ناد نوشتی

مرحبه که بجز آن مژ و وصل ندارد

و صفای جهان کاشکی نیم کشی

آمزش نقد است کسی را که دریا

پار پیرایه جو ری سرای جوبشتی

تنهانه منم کعبه دل بتکه کرده

در مرقد می صومعه است و کنشتی

فکر خود و رای خود در عالم زندگی نیست
 یا رب که شاید گفت این شبه که در عالم
 دی شب که رلفش با باد همی کردم
 صد باد صبا پی بی سپید میفزند
 ساقی همین کل را بی روی تو ز نمی نیست
 و ایم کل این پستان سیراب نمی ماند
 زین این مینا خون جگر می ده
 حافظ شب بهران شد بوی خوشی آید

گفست درین مذمب خود بینی خود را
 رخساره یکس نمودان شاهد مری
 گفت عظمی بگذر زین فکر سودای
 اینست حرفای دل تا باد نه بپای
 شمشاد خرامان کن تا باغ پیارا
 در یاب ضعیفا زار در وقت توامای
 تا حل کنم این مشکل در ساع منهای
 سادیت مبارک بادای عشق شدی

ای دل بگوی عشق گذاری نمی کنی
 چو کان کام برف و کوئی نمی کنی
 این خون که موج می زند از جگر ترا
 ترسم گزین جمن ببری اسپین کل
 آری غور پشیت از راه برده است
 مشکین از آن نشدم خلق که چون

اسباب جمع داری کاری نمیکنی
 باز خطر بدست دشکاری نمی کنی
 در کار رنگ و بوی سکاری نمی کنی
 که بکشش محل خاری نمیکنی
 و اندیشه اربلای خاری نمیکنی
 برخاک راه دوست گذاری نمی کنی

چون سزلف خود اول بودستم دای
سخت رزد بهان گفت و کمر میان
حافظ در تنگست جو فرو آمد یاد

بازم از پای در انداخت یعنی نه
وز میان تنگ بیاخت یعنی نه
خانه از غیر نیرداخت یعنی نه

ای دل ان دم که خراب می کلکون باش
در ره منزل یابی که خطرهاست درو
نقطه عشق نمودم به تو همان سهو مکن
کاروان رفت و تو در خواب پیاں درش
قدحی نوش کن جوهر بر افلاک افشان
تاج شاه می طلبی کو سر دانش بنما
حافظ از فقر سنالی که اگر شعر نیست

با دو صد کنج به از حشمت قدرون باش
شرط اول قدم است که مجنون باشی
ورنه چون بگری از دایره پیرون
کی روی ره ز که پر سی جگنی چون باشی
تا بچند از عم ایام جگر خون باشی
در خود از کوه جگر بشید و فریدون باشی
بیج خوشدل نبند که تو مخزون باشی

ای پادشاه خوبان داد از غم سهامی
مهوری و شتاقی دور از جفا نم کرد
در دایره قسمت ما نقطه تسلیم

دل بی تو بجان آمد و قشت که باز آبی
کز دست بجواید شدنی مات شکسای
رای آنچه تواندیشی حکم آنچه تو فرمای



جان چسبم شرح فراق
کافر مینماید این غم که دست
شوق زخم بر دوازید حافظ

بشمنی صدم جانم فدا
از قامتت سر و وز عافیت
در شبانه ورد دهرگاه

کر شیخ بار و در کوی ان ماه
آمین تقوی مایند و اینم
باشیخ و واعظ کمر شنایم
من رند عاشق انکار توبه
عکس ز رویت بر مانیتاد
البصر مر و العسر فان
حافظ بنودی بن کونیل

کردن خف دیم الحکم سد
لیکن چه جاره با بخت کراه
یا جام باده یا قصه کوتاه
استغفر سد استغفر سد
آینه رویا آه از دلت آه
یا لبیت شعری حسی تر آه
کرمی شنیدی پند نگو خواه

ناکمان پرده بر انداخته یعنی چه
زلف در دست صبا کوشن پیغام
شاه خوبانی و منظور که ایان شده

مست از خانه برون خسته یعنی چه
این چنین بامه در خسته یعنی چه
قد این مرتبه شناخته یعنی چه

زهار تا توانی اهل نظر میازار

دینا و فانداری نور مرد دیده

کز خاطر شریف آزرده شد حافظ

باز که توبه کردم از گفته و شنیده

سحر کایان که محمور شبانه

گرفتم باده با جگر و چغانه

بنادم عقل ره را تو شامی

ز ملک ستیش کردم روانه

نکار میفروشم عشوه داد

که این شتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم

که ای تیر ملامت را نشانه

به بندیان میان طرفی کم و

اگر خود را نه پسنی در میان

برو این دام بر مرغی در گنه

که عنقا را بلندست اشیانه

و بود ما معایست حافظ

که تحقیقش فو است و فانه

عیشم دامست از لعل دلخواه

کارم بکامست احمد

ای بخت سرکش یکس پرکش

که جام زرکش که لعل دلخواه

ما را پرندی افپ نه کردند

پیران جامل شیخان کراه

از قول زاهد کردم توبه

وز فضل عابد استغوا

دوش رستم در میکرده خواب آلوده
آمد افسوس کنان معجزه باوده باد و فروش
تشت و شوی کنی که بخرات خرم
بطهارت کز آن لای پیروی مکن
آشنایان ره عشق درین عین
بهوای لب شیرین پیران جنی
پال و صافی شوار چاه طبیعت برای
گفتم ای جان و فر کل حسری نسین
گفت حافظ لغو بخت پیران مغروش

خمره تر دامن سجاده شراب آلوده
گفت پیدارشوای ر و خواب آلوده
تا کرد و ز تو این دیر خراب آلوده
خلعت شیب بتشریف شباب آلوده
غره کشد و نکشند باب آلوده
جو سر روح بیا قوت مذاپ آلوده
که صفایی ندهد آب شراب آلوده
که شود فصل بهار از می ناب آلوده
آه ازین لطف بانواع عذاب آلوده

دامن کسان همی رفت در شراب کشید
از ناب آتش می بر کرد عارش نوی
لطفی فیض و شیرین قد بلند چابک
با قوت جانقزایش از آب لطف زده
آن لعل و لکشش بین آن خنده آلوده

صد ماه روز رشکش حب قصه یزد
جون قطره های شبنم بر بکل حکیده
روی لطیف و دلکش حشمتی خوشی کشید
شماره خوشتر امشب در ناز پروریده
آن تمن و شش بین آن کام آلوده

بیا و شخص زارم که غرق خون دل است
منم که بی تو نفیس می زخم زنجی است
ز دو پستان آموخت در طریقت مهر
مده بخاطر نازک ملالت از من رود
ز شوق روی تو روزی که از جهان دوم

بلال زار کنار افق گسند نگاه
مگر تو عسفو کنی ورنه چیست عذرگاه
سپیده دم که هوا چاک شمع سپاه
که حافظ تو همین لفظ گفت پیغمبر
ز ترتم بدمش شاخ گل بجای کبانه

در سرای معان رفته بود و آب زده
پس بکشایم در بند کیش پسته مکر
زمار و عوبده شاهدان شیرین کار
گرفته ساعده عشرت فرشته رحمت
سلام کردم و بامسودی خندان گفت
که این کند که تو کردی بضع و همت رای
وصال دولت پیدا ترسمت میند

نشسته بر و صلا می شنخ و شبانه
ولی ز ترک کله کوشت سحاب زده
شکر شکسته سخن رنجیده رباب زده
ز جریه بر رخ خور و پیری کلاب زده
که حمارش مفلح شراب زده
ز کج خانه شده حسیم در خراب زده
که خفته تو در آغوش بخت و خواب زده

پیا بمیکده حافظ که بر تو عسفه دهم
هزار صفت دعا های پیستاب زده

منم مکن ز عشق وی مفتی زمان
این سر زش که کرد ترا دوش و شفا فغان

معدور دار مست که تو او ندیده
پیش از کلیم خویش مکر پاک شده

چراغ روی ترا گشت شمع پروانه
خود که قید مجاین عشق می فرمود
مژده جان بصا و او شمع در نفسی
بهوی رلف که جان بیا در فتنه شد
بر آتش رخ زیبای او بجای سپند
به نقشا که بر کجختیم و سود داشت
حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز

مرحال تو با حال خویش پروانه
بهوی حلقه زلف تو گشت دلوانه
ز شمع روی تو آتش خون رسید پروانه
همراز جان که رسم فدای جانانه
بغیر خال سپید هوش که دید پروانه
فنون با برو کشته است افسانه
فتاد پر حافظ هوای میخانه

خاکسیریم معنر شما به دلخواه
ویل راه شوای طایر خسته لقا
چرا بر که دیگر سپاه باید برد
کجا ز عهده شکر چین برون ایم

که در هوای تو بر خاست باد بکاه
که دیده آب شد از شوق خاکان کاه
چو اوست در همه حال مرا بیایه
که عنبر تو بدلم دیگر می ندازه

کلی کان پایال پسر و باشد

شبی می گفت چشم کس ندید

سخن اندر دهان دوست کهر

بود خاکش ز خون ارغوان به

زمر و ارید کوشم جهان به

ولیکن گفت حافظ از آن به

ای که با سپیده زلف دراز آمده

ساعتی باز مفر ما و بگردان عادت

آب و آتش هم منجیت از لب لعل

پیش بالائی تو بزم چه بصلح و چه بحک

آفرین بر دل سخت تو که از راه ثواب

زهد من با توجه پسند که بغای دلم

گفت حافظ دگر تر خرقه شراب الود

فرصت باد که دیوانه نواز آمده

چون پیر رسیدن از باب نیاز آمده

چشم بدور که پس شجده باز آمده

که بجز حال باز از ناز آمده

کشته عمره خود را بمنزله آمده

مست و شفته بخلوت که راز آمده

باز از مدبسان طایفه باز آمده

از من جدا مشو تو ام نور دیده

از چشم زخم خلق مبادت کن از یک

از دامن تو دوست ندارد عاشقان

آرام جان و مونس قلب رسیده

در دلبری بغایت خوبی رسیده

پیراهن صبوری ایشان دریده

مرزغ پسر فلک دیدم داس نه نو	بایدم ارگشته خویش آمد و هم کام درو
گفتم ای تخت سپیدی خورشید نمید	گفت با این همه از سابقه نومید شو
نیمه بر اختر شب در دامن کین عیار	تاج کاو پس ببرد و کمر کعبه
کر روی پاک و مجد و جوی فلک	از چرخ تو خورشید رسد نو
آسمان کو مفروش این عطمت کند عشق	خمن نه بخود خوشه پروین بدجو
چشم بد و ز رخسار تو که در عرصه چین	پیدی راند که بر دانه و خورشید کرد
کشواره در لعل ارجه کران دارد کوش	دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
آتش ز بهر و ریاضت خواهد سوخت	حافظ این خرقه لشمی نه بیند از بدو

وصال او ز عسر جاد و بدان	خداوند مرا آن ده که ان به
بشم شیم زد و با کس بگفتم	که راز دوست از دشمن نهان به
خدا را از طیب من پرسید	که کفر که شود این نتوان به
ولا دایم کدی گوی او باش	بحکم آنکه دولت جاد و بدان
جوانا سر متاب از پیدیران	که رای پس از پند جوان به
بخدم دعوتی ز راه مغرب	که این سبب ذوق زان پستان

حفظ اگر در سخن جازن کنج حکمت

از غم روزگار و دوش طبع سخن گذار کو

ای پیک را پستان جز با باکو

ما مهران خلوت نسیم غم مجور

با این فقیر قصه آن محتشم بخوان

و لعل ز دام طره جو بر خاک می فشان

کر و بیکت بران درد دولت کذب بود

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست

زاهد که منع ما ز خرابات میکند

بهر هم جو میردان سر زلفین مشکبار

جان پرورست قصه رباب معرفت

انکس که گفت خاک در دوست تو نیست

مرحبه ما بدیم تو ما را بدان کیسه

حافظ کت بجای پس او راه میدهند

احوال کل به بیل پستان سر کو

با بار آتشنا سخن آشنا بگو

باین که احکامیت بادشا بگو

بان غریب مابه رسید از مو بگو

بعد از ادای خدمت و عرض عا بگو

ای پادشاه چسب سخن با که ا بگو

کو در حضور پسر من این حبه ا بگو

با ما سرجه داشت پای صبا بگو

رزمی برو پسر پس حدیثی پا بگو

کو این سخن معاینه در چشم ما بگو

شاهانه ما چه ای کناه که ا بگو

می نوشم ترک زرق ز بهر خدا بگو

خط عذار یار که گرفت ماه او	خوش حلقه البیت لیکن بد منسبت
ابروی دوست کوشه محراب دلش	انجامال جهن و حاجت بخواه از و
ای جرقه نوش مجلس جم سینه پاک	کامینه البیت جهان بین که آه از و
سلطان غنم مزاجه تواند بگو مکن	من برده ام پیاده فروخته پناه
ساقی جبراع می بره آفتاب دار	کو بر فروز مشعله صبحگاه از و
آبی بر روی نامه اعمال مافشان	بتوان مکر پسترد حروف کناه از و
حافظ که سازد مجلس عشاق ساگرد	خالی مباد عصر این بزمگاه از و

کلبش می دهد ساقی کل عذار کو	باد بهار میوزد با ده شکو ار کو
مکر کل نو ز کله رخ یاده می کردی	گویند سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
مجلس بزم عیش را خالیه مراد نیست	ای دم صبح خوش نفس نافه رفیبار
حسن فروش کلام نیست تجلی صبا	دست زد دم بون لعل خدا کار
شمع سحر ز خیر کی لاف رخا رض تو	خضم زبان دراز شد خنجر ابدار کو
گفت مکر ز لعل من بوی ننداری از و	مردم ازین بوی سولی قوت اختیار کو

پا ربا ده که دو شتم سر و شش عالم غیب
بر آستانه میخانه کرپسری مینی
کمن چشم حارث نگاه در من بین
نمیکند دل مایل زهد و توبه و لے
دام خرقه حافظ بیا ده در کرمست

نویده داد که عامست فیض رحمت او
مزن پای که معلوم نیست نیست او
که نیست معصیت وز به بی نیست
بنام خواجه بکشیم و فرد دولت او
مکرر خاک خرابات بود طینت او

نابغه میبد هطره مشکسای تو
ای گل خوش نسیم من بیل خوش مسو
من که طول کشتی از نفس و تشکان
عشق تو سر نوشت من چاک درت بهشت من
خرقه زهد و جام می کرب نه در خور هم اند
شور شراب عشق تو آن نسیم روز و ریر
دلوق کدای عشق را کج بود در اسپتن
شاه شین چشم من یکیمه که خیالت
خوش چمنی است عارضت فاصه که در بهار حسن

پرده غنچه میبد رخنده و کشتی تو
که سر صدق می کند شب همه شب دعای تو
قال و مقال عالمی می کشم از برای تو
مهر رخ مرثت من راحت رضای تو
این همه نقش می زخم از بهجت رضای تو
کین پیر بنویس شود خاک در سرائی تو
رو و بسطنت رسد مر که بود کدای تو
جای و عاست شاه من بی و نادای
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرائی تو

ای آفتاب آمیخته حال تو	مشک پیاه مجمره کردان خال تو
صحن سرایین بشپستم ولی بود	کین خانه نیست در خور خال تو
ای نقطه پیاه که آمد مدار نور	عکسیت در حدیقه پیش خال تو
تا پیش کجاست باز روم نهیست کجا	کو مرده ر مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بکوشان ما شود	کو عشوه ز ابروی سبج و لال تو
در چین زلفش ای دل مسکین چون	کا شفته گفت باد صبا شرح حال تو
بر خاست بوی گل ز درشتی درای	ای نو بهار بارخ و رخساره فال تو
مسطوع تر ز نقش تو صورت مست باز	طغرانو پس ابروی شکین مثال تو
بر عدل خواجهمرض که میجاکم	شرح نیاز مندی خود با ملال تو
حافظ درین کند سر سرکشان بسی است	سودای کج مبر که باشد محال تو

بجان پر خرابات حق نعمت او	که نیست در سر ما جز موانی صمت او
بهشت اگر چه نه جای کماه کارنت	پیار باد که پست ظلم بهمت او
چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد	که ز دجمن ما آتش محبت او
پیار باد که دشمن سر و تن عالم غیب	نویسد داد که عامست فیض حمت او

جلوگاه طایر اقبال کرد و مرگی
در رسوم شرع و حکمت با مران
آب جوش ز منقار بلاغت میجکد
انچه اسکندر طلب کرد و دادش در کا
عرض حاجت در حریم عزت محتاج نیست
حسنروا: پیرانه سر حافظ جوانی می کند

سایه اندازد مهای پستتر کرد و پای تو
نخه سرگزشت فوت از دل دانی تو
طوطی خوش لجه یعنی کلک شکر خای تو
جرعه بود از زلال جام غم فرسای تو
راز کس مخفی ماند با فروغ رای تو
بر امید عفو جان بخش جهان بخشای تو

ای خوباهای نافه چین خاک پای تو
ز کس کرشمه میکنند از سر و در خرام
خوغم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
آرام و صبر خلق چهار سبب تویی
با مهر پیاره مهر و کاریت مرشم
باران مینشین همه از من جدا شدند

خورشید سایه پرور طوطی کلاه تو
ای جان فدای شیوه چشم پیاه تو
از دل نیایشش که نویسد کلاه تو
زان شد کناره دیده و دل تخیه کاه
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
مایم و اسپاسانه دولت پیاه تو

حافظ طمع مهر رعنا بیت که عاقبت
آتش زند بحر من غم دود آه تو

آنکه فکرش کرده از کار جهان بکشد
دل بدان یار کرامت جگم کند هم
من جگویم که قدح نوش لب ساغرین
کلب حافظ شکرین میوه تاب نیست چین

کودین نکست بهما نظری بهتر ازین
ماور و مر نزاده پیر ستر ازین
بشنوایان که گوید دگری بهتر
که درین باغ یابی مری بهتر ازین

بهار و کل طرب آیکه گشت و توبه شکن
سپید باد صبا غنچه در مواداری
طریق صدق بیا موز آب صافی دل
زدست برومرا کرد کل کلاه نکر
عروس غنچه بین شیوه تپم خوش
صغیر مبل شوریده نفیر هنر از
حدیث قصه طلب کن جام چون حافظ

بشاد می کل رخ غنیم زد دل برکن
ز خود برون شد و بر خود درید پیر من
بر ایستی طلب از ادکی جو سرو چمن
شکج کیسوی پس بنل گریوی سمن
بعینه دل دین می برد بوجه حسن
برای کل آمد برون عجز اخون
بقول مطرب وشتوی پیر صاحب

ای بنای بدشامی راست بر لای تو
آفتاب فتح مردم طلوعی می دهد

تاج شامی را فرغ از لولوی لای تو
در کلاه خسروی رخسار نه پیمانی تو

باموآن نظر شیر آفتاب بگیر
جو عند لیب فصاحت فر دشت حافظ

با بروان دونا قوس و شتری شکن
تو قدر او بجن گفتن دری شکن

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن
و فاکینم و ملامت کشیم و خوش باشیم
به بر میگردد گفتیم که چیست راه بخت
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بمی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب
از خط یار به پاموز مهر رخ خوب
عنان میگردد خوابیم نافت زین مجلس
رحمت سز زلف تو و انعم و رنی
مبوسن خرب معشوق و جام می حفظ

منم که دیده نبالوده ام به بد دیدن
که در طریقت ما کافر نسبت ریختن
بخو است به جام می و گفت عیب پوشیدن
بدست مردم چشم از رخ تو کلیدن
که نا خراب کم نقش خود پر بستن
که کرد عارض خوابان خوش است کردن
که و عطبی عمان و اجست نشین
کشش جو نیست از ان سوچه سود کشیدن
که دست نه به فرودشان خط است و

می فکن بر صفت نظری بهتر ازین
در حق من بست آن لطف که میفرماید

بر در میگرد می کن کذری بهتر ازین
سخت خوبست ولیکن قدری بهتر

حافظ وصال میطلب از ره دعا

یار دعا می خسته دلان بسجده

صلحت سابق قدحی پر شراب کن
 زان که گفتم فاسد نشود خراب
 زانجی که رسم و عادت عاشق کشت
 خورشید از مشرق ساحر طلوع کرد
 روزی که جگر از کل ماکون کند
 مامرد زهد و توبه و طاعات نیست
 کار صواب باده پرستی است حافظ

دور فلک نزدیک ندارد شتاب کن
 مار از جام باده گلگون خراب کن
 باد و پستان قدح کش و با ما عذاب
 کبر برک عیش می طلبی ترک خواب کن
 ز نهار کاپس سر ما پر شراب کن
 مار از جام باده سلسله خطاب
 بر خیز و دی عزم بکار صواب کن

گر شمع کن و بازار ساحری شکن
 باده سر و دستار عالمی عینی
 بزلف کوی که این پر کشتی بدار
 جو عطر سالی شود زلف سبیل زدم
 برون خرام ویر کوی بی ازیم کس

بنمرد رستم طلسمات سامری شکن
 کلاه گوشه باین دلبری شکن
 بنمردی که قلب پشتری شکن
 تو قیامتش بس زلف جبرین شکن
 پسندای خور بده رونق پری شکن

شاه شمش و قدان خسرو شیرین و منین
مست بکشدت و نظر بر من در ویش کرد
تا کی از پیسم و زرت کیسه تنی خواهد ماند
کمتر از دونه نه لپست مشومهر بوز
بر جهان کنیز یکم و رفد می می تو شتی
پیر بهانه کش ما که روانش خوش باد
با صبا در جمن لاله سحر می گفتیم
گفت حافظ من تو محرم این را یم

که بمرکان شکند قلب همه صف شکنان
گفت کای چشم و صراغ همه شرین سخنان
بنده من شو و بر خور ز همه سیمران
تا بخلو که خورشید رسی صرخ زبان
سادی ز سره چپسان خجرو نازک بدان
گفت بر من کن از صحبت بهان شکنان
که شهیدان تواند این همه خونین بکران
از می لعل حکایت کن و شیر دندان

کلرک را پس بنل مشکین نقاب کن
بکتاب شیوه نرگس بر خواب مست را
بفشان و قنجر و اطراف باغ را
بمحو حباب دیده بروی شمع کشت
ایام کل جوهر بر فتن شتاب کرد
بوی شتابش و زلف کار گیر

و آنکه نقاب در کشد عالم خواب کن
وز رنگ چشم نرگس بر عیان خواب
چون شیشه های دین و مایه کلاب کن
و خانه راقیاس اساطیر از حجاب کن
ساقی بد و ربا ده کلگون شتاب کن
بنگر نرنگ لاله و غم شتاب کن

میسوزم از جهایش یارب بگردان
نه جلوه می نماید بر تنگ کردن
یعنی عقل و دین این خرام نیست
مرغول را گردان یعنی بر کمال
ای نور چشم پستان عین انظار
دوران می نویسد بر عارض خطی خوش
حافظ ز خوب و باین نخت بحرین مست

بحران بلای جان شد یارب بگردان
تا او بسر آید بر رخشن بگردان
بر سر کلاه بشکن در بر فبا گردان
کرد مجوز غنیز کرد صبا گردان
چکی خرن جامی بنوار یارب گردان
یارب نوشته بد را از یارب بگردان
و رتور ضا ندری حکم قضا گردان

یارب ان آموی شکین بخش بازسان
بخت بر مرده مار انپیسی تواند
سنگ کل گشت عقیق از اثر گریمن
ماه و خورشید بمنزل جواب مر تو
دیدم این طایر میمون که سمای اردد
سخن این است که بانی تو بخوابم حیات
اگر بودی وطنش دین حافظ بارب

وان سهی سپرو خرامان بچمن بازسان
یعنی ان جان تن رفت بچمن بازسان
یارب ان کوکب میمون بچمن بازسان
یاد نه روی مرا باز بمن بازسان
نزد غنقا سخن زراغ و زغن بازسان
بشنوای پیکر خبر کبر سخن بازسان
مرادش ز غریب بوطن بازسان

کره زابروی مشکین نمی کشاید بار
ایسیر عشق شدن جان خلاص من است
بجز من دو جهان پسر فرو نمی آرند
فنا را خاطر حافظ ببرد و بقتل عشق

بنار اهل دل و ناز نارینان من
ضمیر عافیت اندیش پیش بینان من
دماغ کعب که مان خوشه چندان
صفای آینه پاک پاک و نمان من

بگفته دلکش کیوم حال آن رویه من
عیب دل کردم که وحشی وضع و صحرای
صله رلفش تماشانه باد صباست
عابدان افتاب از دلبر ما غافلند
زلف دل و رش صبار بند در کردن
الام من در حسرت و جوی ز فود پیرون شدم
لرزه بر اعضای مهر از رشک آن بکر
حافظ ار در گوشه محراب می نالد روان

عقل و جاز را پسته زخیران کیست من
گفت چشم شیر کمر فوج آن آمو به من
جان صد صاحب باغ پسته سر مر
ای ملالت کو خدا را از و سپین آن رو
بامواداران ره رو چیت مند و بین
کس ندیدست و نه بیند مثلش از سر
نافه را خون در حکمران رلف غمزه
ای نصیحت کو خدا را آن خم ابرو من

از مراد شاه منصور ای فلک سر بر مناب
یتزی شمشیر بکرفت باز و به بین

ز در او شستان مامور کن
 پسنداره شب بجران نمی فاند
 بکوچا زن جنت که خاک این مجلس
 خوشایان چمن زیر دست چنان
 حجاب دیده او را کشد شعاع جمال
 از ان شایلی ز پیا و خلق خوش که راست
 چشم و ابرو یگان سپرده ام دل جان
 طمع بقدر وصال تو حد من نبود
 فضول نفس حکایت بسی کند زنی
 لب پیاله بوس اکهی پیمان ده
 بس از ملازمت درس عشق مه روان

دماغ مجلس روحانیان معطر کن
 پیام قصر براو چسب معطر کن
 سخته بر سوی فرد و پس عود بگر کن
 کرشمه بر سمن و جلوه بر سمن بگر کن
 پیا و که خوشید را مامور کن
 میان بزم حریفان جوشم سگر کن
 پیا و تماشای طاق و منظر کن
 مرا و اله بران لعل سحر کن
 تو کار خود مده از دست می بساغر
 بدین لطیفه دماغ خوشه معطر کن
 ز کارها که کنی شعرا حافظ از بر کن

شراب لعل کشم روی چنان بین
 بنده بر دلق مملع کمند ها دارند
 حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم

خلاف مدح بایان جمال آنان بین
 دراز دپستی این کوته اسپندان بین
 وفای صحبت یاران بمنشینان بین

خوشر از کرمی و جام چه خواهد بود
غم دل بند توان خد که ایام نماند
مرغ کم جو صده را گوئیم خود خور که در
باده خوریم چو زویند مقدمشنو
دست رنج و تهمان که شود صرف بجام
پیرینی نه میخواند معامی دوش
بردم زره بر حافظ می جنگ و غل

تا به پشم که سر انجام چه خواهد بود
کو نه دل باشم نه ایام چه خواهد بود
رحم انکس که نهد دام چه خواهد بود
اعتنا بر سخن عام چه خواهد بود
دانی آخر که پسر انجام چه خواهد بود
از خط جام که فرجام چه خواهد
تا جزای من بد نام چه خواهد

دانی چیست دولت دیدار با دیدن
از جان طمع بریدن آسان و لیکن
خواهم شدن پستان چون دل تنگ
که چون پیم و چون کل از نهفته کفن
بوسیدن لب اول ز دست مگذار
فرصت شمار صحبت کز این وره منزل
کویی برفت حافظ از یاد شاه مضروب

در کوی او کدایی بر پیر روی کردن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن
و اینجاست نیک نامی پسر اسنی دریدن
که سر عشق بازی از بیلان شنیدن
کافه طول کردی از دست لب کردن
چون بگذریم ثوان دیگر هم رسیدن
یار بپادشاهش آورد و پیش بریدن

که حوله پشم

بقول دشمنان بسریختی دوست

نگر کرد پینه ام آه جگر سوز

تنت در جامه خون در جام باده

پارامی شمع اشک آریه خون

جو دلربست در لطف تو حافظ

نگر کردی بچاکس بادوست دشمن

برایم سجود و از راه روز

دلت در سینه خون در سیم

که شد سوز دلت بر حلق روشن

بدینسان کار او در پامین

چون شوم خاک رهش دامن بپاشند

عارض کنین بر کس می غایبم کل

که جو شمعش پیش مهرم بر غم خندد صبح

دیده را گفتم که آخر کنی طر سوسن

او بخونم تشنه دامن با و هاشم چون شود

دوستان جان و ادم ز بهر دهاش نکرید

که جو فریاد منی جان براید بال نیست

و بر بگویم دل بگردان رویگردان

و بر بگویم باز پوشان باز پوشان

و بر بگویم خاطر نازک بر بخاندن

گفت منخواهی مکرنا جوی خون را ندان

کام پستانم از و یاد او پستاندازم

کو بچسبی محض خون بازمی ماندن

بس حکایت های شیرین بازمی ماندن

ختم کن حافظ که گردین دست خوانی در پس عشق

عشق در هر گوشه آفسانه خواند من

یارب کی ان صبا بوزد کریم او
بر خود جو شمع خفته زان کریمکم
می رسم از خرابی ایمان که می
حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ایا

کرد و شامه کرمش کار ساز من
تا با تو پند ل چکند سوز و سار من
محراب ابروی تو حضور نماز من
باشد دوست پروردشمن گذار من

جدا که گفتیم غم با طریبان
یارب امان ده تا باز بیند
درج محبت بر مهر خود نیست
ما عشق پنهان بایا گفتیم
ای منعم که ز بر خوان وصلت
حافظ نکستی شیدا ی کیتی

چاره مگردند یکسری غنایان
چشم مجبان روی حسین
یارب مباد اکام رفتن
نخواهیم رفتن در دای طریبان
تا چند باشیم از بی نصیبان
کرمی شنیدی پند او بیان

جو کل مردم بیویت طمعه برتن
رخت دید کل کویی که در باغ
من از دست غمت مشکل بر من

کنم جاک از کر بیان باد من
خوستان جامه را بدر برتن
ولی دل را تو آسان بردی من

ای نور چشم من سخن مست گوش کن
 پیران سخن تجربه گویند و گفتند
 تسبیح و خرقه لذت پستی بخشد
 در راه عشق و سوسه امر من بسپار
 بر شوخند سپله نهاد دست عشق
 باد و پستان مضائقه در عمر و مال نیست
 برک نواته شد و ساز طرب نماند
 ساقی که جامت از می صافی تهی مبار
 سر مست مایه های زرافشان جگر بکزی

حون ساعرت پرست بنوشان نوش کن
 مان ای که پسر شوی پند گوش کن
 سمت درین عمل طلب از می فروش کن
 مشدار و گوش دل به پیام هر دوش کن
 خوا می که رلف یار کشتی ترک هوش
 صد جان فدای یار نصیحت نبوش کن
 ای جنک ناله برکش دای دق خموش
 چشم عنایتی بمن درد نوش کن
 بگو پیس نذر حافظ لشمینه پوش کن

بالا بلند عشق که پسر و ناز من
 یاران بنا ز و نعت و غرق محبتیم
 دیدی دلا که آخر پسر می زهد و علم
 گفتم بدلق زرق پوشم نشان عشق
 نقشی بر آب میز غم از کریمه حایل

کونا که دقضم دور و دراز من
 یارب پسر کار من ای کار ساز
 با من چکر و دیده معشوقه بار من
 غماز بود اشک و عیان کرد دراز
 تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

Poesie in persiano del poeta
Hoga Rasis Schirazi

بی تو ای سرور و انزل و گل و گلشن حکیم
اگر قطعه بدخواه ندیدم رویت
بروای زاهدان بر در و کشتان خرده گیر
برق غیرت چنین می دهد از گلشن غیب
شاه ترکان جویند بد و حکام ادا
مدوی کریمه اغنی کند از تشنگی
حافظ خلد برین خانه مورث من است

زلف سبیل چه کشم عارض سوختن حکیم
نیست چون آمینه ام روی زلف من حکیم
کار فرمای قدر میکند این من حکیم
تو بفرا که من سوختن خرم حکیم
دستگیر از نشو و لطف تهنیت حکیم
چاره تیرشب وادی امن حکیم
اندرین منزل ویرانه شمع حکیم

ای روی ماه پیکر تو بهار حسن
در چشم پر خمار تو پنهان فنون بحر
ماهی شافت همچو تو از برج نیکویی
خرم شد از ملاحت تو عهد و ببری
از دامن زلف و دانه خال تو در جهان
کرد لبست بشفقت از آن ناله و ترست
حافظ طمع مدار که بنید نظیر دوست

خال و خط مرکز لطف و مدار حسن
وز زلف پیغمبر تو پیدا قرار حسن
سر و تاج است چون قدت از جو بیار حسن
فرح شد از لطافت تو روزگار حسن
بکمر و دل نمائند که گشته سکار حسن
کتاب جرات بخورد از جو بیار حسن
و یار نیست غیر تو اندر دیار حسن



poesie
persiane

ممنشین نیک کردار و ندیم نیکام
دلبری در پس شوخی غیرت ماه تمام
کلشنی بس طرفه بخون روضه السلام
دوست داران صاحب اسرار حریان شکام
بخشش آموز جهان افروز چون حاجی قوام
واکه این مجلس خواهد خوشدلی بروی حرام

ساقی شکر دانه و مطرب شیرین سخن
شاهدی از لطف پاکي بهجو آب زندگی
رزمگاه دل نشان چون قصر فردوسین
صفتش بیان نیکو و پیش کاران بادب
نکته دانان بزرگه که جو حافظ شیرین سخن
مر که این عشرت نداند زندگی بروی

کز چاکران پسر معان کمترین منم
ساغرتی نشد می صاف روشنم
پیوسته صد مصططها بودم یکدم
کالوده کشته خرقه ولی پاک دامنم
از یاد بده ده اندوهوای نشینم
کوهر می که خیمه ازین خاک برکنم

چهل سال پیش رفت که لاف میزغم
مکر زمین عاطفت پر میفر و شش
از جاده عشق و دولت زندان پاکار
در شان من بدر کسی ظن میسر
شهباز دست پادشاهم بار بار ببرد
آب و هوای فارس عجب سفله پرورین

حافظ بزرگوار خسته قدح تابکی کشته

در بنم خواهر پرده نکارت بر آفکنم

مایه خوشدلی انجاست که دلدار انجاست
بگشاید بنمای نه خورشید لقا
حافظا کجیه بر ایام جو سهوست و خطا

میکنم جبه که خود را مکر انجاست کسم
نما خور لقا سر سودا زده دریا کسم
من چرا عشرت امروز بفر و افکسم

من دوست دار روی شمع موی دلم^{کشم}
کفنی ز سر عهد از لخت و نکوی
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
من آدم بشیم اما درین سپر
حسن عرویس طمع مرا جلوه آرست
بخت آر مدد دهد که کشم خست سوی دشت^{سخت}
شهر از و معدن لب لعلست و کان حسن
از لس که چشم مست درین شهر شد پدید
حافظ ز ناب قدرت بچا صلی سوخت

به پیش چشم مست و می صاف بچشم
اکه بگویم که دو پیمان در کشم
ایستاده ام جو شمع مترسان ز آتشم
حالی ای عشق جوانان مهوشم
امین که گذارم از آن آه میکشم
کیسوی حور کرد فغان ز مهر ششم
من جو مری مغپس از آنرو مشوشم
حقا که می غمی خورم اکنون و پسر خوشم
ساقی کجاست تا زنده آبی بر آتشم

عشق بازی جوانی شراب لعل فام

مجلس انس و حرف سدم شراب مدام

کوس نامو پس تو از کمره عشق نیم
حافظ آب رخ خود بر در منظره

علم عشق تو بر بام سموات بریم
حاجت آن بر که بر فاضی حاجات

بانی غمان مست دل از دست داده ایم
بر مابسی گمان ملامت کشیده اند
ای کل تو و دشمن داع صبحی کشیده
پیرمغان ز توبه ما کر طول شد
کار از تو میرود نظری می دلیل راه
جون لاله می به بین و قدح در میان کار
گفتی که حافظ این همه زبک ریابود

سهر پس عشق و تمنفس جام داده ایم
تا کار خود ز ابروی جانان کشیده ایم
ما ان شقایقیم که با دماغ زاده ایم
کو غرم با دکن که لغز اسپناه
انصاف میدیم که از ره فتاده
این غمین که بر دل خوین نهاده ایم
نقش غلط محوان که همان لوح ساد

ویده دیاکم از اشک و بصری فکنم
از دل تنک کنه کار برارم می
خوردده ام تیر نظر با ده بده تا مرست
جرعه جام برین بخت روان افشام

و ندین کار دل خویش بدیافکنم
کاش اندر کنه آدم و حوا فکنم
عقد در بند مگر تر کشی جزا فکنم
غلغل جنگ درین کسب دنیا فکنم

حجاب بهره جان می شود غبار تنم
چنین چمن نه سپهر احوال منجلیست
عیان نشد که چرا دم کی فرستم
بگونه طوف گم عالم قدیس
مرا که منظر حورست مسکن لوف
اگر ز خون دلم بوی شوق می آید
پیاد پستی حافظ پیش او بردار

خوشا دمی که ازین چمن پرده بر فکنم
روم بگلش رضوان که مرغ این چمنم
درغ و درد که فافل ز حال خوشتم
جو در سراج ترکیب نشسته بند تنم
جراکوی حسنه اتیان شود و طنم
عجب مدار که هم در دنا فخرم
که با وجود تو کس نشود ز من که منم

خیز ناخره صوفی بحرات بریم
ناممه خلویان جام صبوحی گیریم
وزهد در ره ما خار ملالت زاهد
شرم مباد ازین خرقه آلوده خویش
قد واصل از شناسد دل و کاری نکند
در بیابان سوا کم شدن آخر ما حبسند
فته می بارد ازین سقف مقرئیس بر خیز

دلن طامات یار از خرافات بروم
جنگ صبحی بدر سپهر خرابات بروم
از کل نمانش بزندان مکافات بروم
که بدین فصل و سر نام کرات بروم
پس خجالت که ازین حاصل اوقات بروم
ره پرسیم مگر پی به باستان بروم
تا اینجا نه پناه از همه آفات بروم

باع بهشت و سایه طوبی و قصور
 نایقین در پس ایل خود یکا شانت
 ای شیخ گفته که برو ترک عشق کن
 سرگز نمیشود ز سپهر خود جز مرا
 ناصح نظیر گفت مرا مستی مخور
 حافظ جناب پیر معانی دولت سنا

با خاک کوی دوست برانمیکنم
 کفتم حکایتی و مکرر نمیکم
 حاجت بجنک نیست برادر منکم
 نه در مشکده سپهر بر نمیکم
 کفتم که چشم و گوش هر دو
 من ترک خاکبوسه این در منکم

ما گوئیم بدو میل بنا حق میکنم
 رقم مغلطه بدو فترانش کشیم
 عیب درویش و توانگر یکم و شش
 خوش برانیم جهان در نظر راه روان
 شاه اگر زندان نه بحر مست نوشد
 آسمان کشتی را باب منبری شکند

بحاله کس پیله و دلق خود ازرق کنیم
 سر حق با ورق شنبه ملحق میکنم
 کار بد مصلحت است که مطلق
 فکر اسب پیله و زین مغرق میکنم
 الفاشن بی صاف مروق میکنم
 کتیه ان به که برین بحب معلق میکنم

حافظ از خضم خطا گفت نیکویم برو
 و رب حق گفت جدل با سخن حق میکنم

ما دخت دو پستی کی برد
نکته رفت و شکایت کین کرد
گفت و گویا این در ویشی نبود
جشم خونریز خیال خبک داشت
کشتن حسرت نخود شد و لفرپ
گفت خود وادی بادل حافظا

حالی رفتیم و تخی کاشیم
جانب حرمت فرو گذاشیم
ورنه با تو ما جراه داشتیم
ماند پیستم و صلح انکاشیم
ما دم هست برو بکاشیم
ما محصل بر کسی نکاشیم

ما پیش خاک راه تو صدر و نهادیم
طاق رواقی مدب و قیل و قیل
هم جان بد آن ز کس ج دو سپردیم
فرما اشارتی که دو چشم امیدوار
ما ملک عاقبت نه بشکر گرفتیم
گفت که حافظا دل سرشته است بی

روی و ریاحی خلق یکسو نهادیم
در راه جام و ساقی نه رو نهادیم
هم دل بران دو پسنل مند و نه
پنویسته برد و گوشه ابرو نهادیم
ما تحت سلطنت نه بیاز و نه
در حلقه های ان خم کیسو نهادیم

من عشق بازی و ساعز نمیکم

صد توبه کردم و دیگر نمیکم

نخود و لفرپ
دو پستی کی برد
دو چشم امیدوار
دو پسنل مند و نه

دامن مفسان از من خاکی که بس از مرگ
بر بوی کنار تو شدم غرق و امیدست
ز لعلین سیاه تویدار می عشاق
ای باد از آن باده پسیمی بمن آور
حافظ لب لعلش جوم را عمر عزیزست

زین در نتواند که بر باد عجب سارم
از موج سر شکم که رسپاند کنارم
دادند قرار می و بسر دند و آرام
کان بوی شفا میدهند از ریخ خارم
عمری بود آن لحظ که حاضر لبم

با بریم شبی دست و دعا می کنیم
دل بیمار شده دست رفیقان دی
اگر می جوم بر بخند و پیغم زد و رفت
مدد از خاطر ندان طلب ای دل ورنی
خشک شد شاخ طرب راه خرابان پر
سایه طایر کم حوصله کاری کنند
دل از پرده بسته حافظ خوش ایچگی

غم بحسرتان ترا جاره ز جانی کنیم
تا طپش لب آریم و دوای می کنیم
بازش آرید حسرت را که صفای می کنم
کار صعبست مبادا که خطایی کنیم
تا در آن آب و هوا نشو و غای می کنیم
طلب ای میمونهای می کنیم
تا بقول غزلش ساز و نوای می کنیم

ما زیاران چشم باری داشتیم

خود غلط بود آنکه ما پیدا شدیم

کر به نیم خم ابروی جو محرابش باز
خوم آندم که جو حافظ تو لای وزیر

بحدّه شکر کنم و ز بی شکرانه روم
سر خوش از میکرده بادوست بجانم دزد

کر به افتاد ز زلفش کرمی در کاه
بطرب حمل مکن پسرخی روم که چویم
پرده مطرم از دست بروی اید
بصد امید نهادیم درین بادویه پای
چون منش در کذر باد نمی آرم دید
با سپهان حرم دل شده ام شب شمع
دیدم غبت با فسانه او در جواب
منم آن شاعر ساحر که با فسون سخن
دوش می گفت که حافظ همه رویت با

بمجان چشم کشد از که مش می دارم
خون دل عکس برون می دهد از رخسار
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم
ای دلیل دل کم کشته فرو مگذارم
با که گویم که بگوید سخنی با یارم
تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم
کو نسیمی رعنائیت که کند پیدارم
از فی کلک همه قند و شکر می یارم
بحر از ز روی خوش با که بگوید کارم

کرد دست دهد خاک کف بخارم
پروانه او که رسیدم در طلب جان

بر لوح بصر خط رخساری بخارم
چون شمع هماندم بدمی جان سپارم

اگر چه از آتش دل چون خم می درخشم
 قصد جانست طمع در لب جان کردن
 من کی از ده شوم از غم دل چون مهرم
 خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست
 هست امیدم که علی رغم دروچا
 من که خواهم که تو شوم جز از اوق خم
 حاتم که نیم معتقد طاعت خویش
 پدرم روضه رضوان بدو کندم بخت
 اگر ازین دست ندم مطرب مجلس عشق

مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
 تو مرا بین که درین کار بجان می تو شوم
 مهند وی زلف بتی حلقه کند در شوم
 پرده بر سر صد عیب نهان می تو شوم
 فیض عفویش نهند بار کنه بر دو شوم
 جگم که سخن پر معان نینوشتم
 این قدر هست که که که قدح می تو شوم
 من که باشم که چهار بازی تو شوم
 شعر حافظ ببرد وقت سماع اندوشم

اگر ازین منزل غربت بسوی خانه روم
 زین سفر کربلاست بوطن باز روم
 تا بگویم که چه کشم شد ازین سیر سلوک
 آشیان رده عشق گرم خون نرزد
 بعد ازین دست من زلف و رخسار نکا

ذکر آنجا که روم عاقل و فسرانه روم
 نذر کردم که هم از راه پنجاه روم
 بر در می که به با بر بط پناه روم
 ناکسم که بشکایت بر پیکانه روم
 جند چندان بی کام دل دیوانه روم

درین خاوم کسم جرقه نمی بختد
ز افق تاب قدح ارتقا عیش کس
نشان اهل خدا عشق است با خود آر
برین دودیده کرمان من نزار افسوس
خیال موی میانش که دل درویشم
قد تو باشد از جو پیا رویه من
من و سغینه حافظ که جز درین دریا

به بین که اهل دلی در جهان نمی بینم
چرا که طالع وقت ابحان نمی بینم
که در شیخ شهر این نشان نمی بینم
که با دو آینه رویش عیان نمی بینم
ز من میر پس که خود در میان نمی بینم
بجای پس و جز آب روان نمی بینم
بضاعتی سخن دل نشان نمی بینم

گر چه مابند کان پادشاهی
کنج در آستین و کبیه تی
موشیار حضور و مست غور
شا به غبت چون کرشمه کند
وام حافظ بگو باز و به
دشمنان را از خون کفن سازیم
رنگ تر ویر پیش ما نبود

پادشاهان ملک حکیم
جام کیستی ما و خاک ریم
بهر توحید و غرقه کنیم
ماش آئین رخ جو مهریم
کرده اعتراف و ما گوئیم
دو پسر از ایمانی فتح ما کنیم
شیر بر خیم و افغی پشیم

آزمان کار ز روی دادن صدم باشد

کرید اغم که وصال تو دین دست دهد

دور شوارم بر مای زاهد و پرهوده مگوی

نسبت امید خلاص از غم عشقش حافظ

در نظر نقش رخ خوب تو تصور کنم

دل و دین را همه در بازم و تو فر کنم

من نه اغم که در کوشش بنزد ویر کنم

چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

عمر لیت تا بر آه غمش رونهاده ایم

تا مو پس چند ساله اجداد نامم سک

تنهاده ایم بار گران بر دل ضعیف

تا سحر چشم بازی کند که ما

بر بوی وصل عید جو نظر کارگاه

نی زلف سرشت سر سودای زلال

حافظ عیشش کوشش با نقد عقل و دین

روی و رویی بیکسو نهاده ام

در ره جام و ساقی نه رونهاده

وین کار و بار پسته بیکو نهاده

پیدا بر کرشمه جاد و نهاده

چشم طلب بران خم ابرو نهاده

همچون نقش بر سر زانو نهاده ایم

در راه عقل سبیل کیسوی نهاده ام

غم زمانه که سپهرش گران نمی بینم

بترک صحبت پیر معان نخواهم گفت

دواش حبه نمی آید غوان نمی بینم

چرا که مصلحت خود دران نمی بینم

چون فلک رخ رکن تا نکشته حافظ

رام شود تا بدید طالع منسوخ را دم

سرم خوشست و بیامک بلند بگویم
عبوس زهد بوجه خائزشند
کرم نه سپرمغان در بروی کشاید
مکن این جنم سر زشن خود روی
تو خانه و خرابات در میان بین
غبار راه طلب کیمایی بهره ورسید
ز شوق ز کس مست بلند بالای
شدم نشانه بگرشنگی ابروی دوست
پیار می خستوی فط از دل پاک

که من پسیم حیات از پیا له بجوم
مرید خرقه دردی کشان خوش بوم
کدام در بزخم چاره از یکجا بوم
جانکه یرو و رشتم میدهند میروم
خدا کوست که مر جا که مست با بوم
غلام دولت این خاک غنبرین بوم
جولاله با فتح افتاده بر لب بوم
کشیده در خم جوکان خوش بوم
غبار زرق بفض و سدح فرو بوم

ضمایا غم عشق تو چه تدبیر کنم
دل دیوانه از آن شد که پذیرد
انچه در مدت بجز تو کشیدم مهین

تا بکے در غم تو مالہ شب بیکرم
کمرش هم بر سر لعل تو رخ بیکرم
در یکی نه محالست که تر بیکرم

دوستان عیب نظرم از حق مکنید

ز آنکه اورا همه بے روی و بیایم

در نهان خانه عشرت صحنی خوش دارم

کز سر زلف و رخسار نعل در آتش دارم

عاشق و زندم و میخواره با وار بلند

وین منیب از آن جور پیری ش دارم

کز کجاست آن زندان تدخلی می زد

نقل شو شکرین می بخش دارم

کز این دست مرا می برسان

من باده سحر زلف مشوش دارم

تا و ک عمره پیاور ز رفس که من

جنکها بادل مجروح بلاکش دارم

کز چنین جگر کشید خط زنگاری دوست

من رخ زرد بخوابه منقش دارم

حافظ چون غم و شاد جهان در گذر است

بهر آنست که من خاطر خود خوش دارم

زلف بر باد مده نامدی بر ادم

ناز پند مکن تا بسری بینا دم

رخ بر افروز که فلح کنی از برک کلم

قد بر افراز که از سپرد کنی ارادم

شده شهر مشو تا نتم پسر در کوه

شور شیرین منما تا کنی فریادم

می مخور باد کران تا مخورم خون جگر

باد مرقوم مکن تا نرو فریادم

شمع هر جمع مشو و نه بسوری

سرمکش ناکشد پسر فلک فریادم

خرم اندوز کزین منزل بران بروم
کرده دایم که بجای سدره راه غریب
صبا با دل بجا روتن بی طاقت
تا زیبا ترا جو غنم بار کز باران
دلم از وحشت زندان پیکند کز کف
در ره جو غنم که پسرم باید رفت
نذر کردم که جو زین غنم بدر آیم روی
بهواداری او زده صف رفیق کن
و رجو حافظ بزم ره زیبا مان بروم

راحت جان طلبم از پی جانان بروم
مین پیوی سپهران زلف پریشان بروم
بهوادستی آن سدره خرامان بروم
پارسان مددی تا خوش و آسان بروم
رفت بر بزم و نامک سلمان
بادل زخم کش و دیده کرمان بروم
تا در میبکده سعادان غزلخوان بروم
تا لب چشمه خورشید درخشان
سمره کو کب آصف و دوران بروم

در خرابات معان نور خدای منم
جلوه حسن معروض ای ملک الحاکم
خواهم از زلف نشان نه کشای کردن
سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب
مردم از روی نقش زنده راه خیل

این عجب بین که چه نور بر کجای منم
خانه می پستی و من خانه خدای منم
فکر داورست معانا که خطای منم
این همه از نظر لطف شامی منم
با که گویم که درین پرده جهامی منم

نخست روز که دیدم رخ تو دل می‌گفت
 سحر شرک روانم سرخ را بی داشت
 بوی مژده وصل تو تا سحر که دوش
 ببرد می که دل در دهنم حافظ را

که کرد پسد خلی خون من بگردن چشم
 کرم نه خون جگر می‌گرفت دامن چشم
 بر آه با دهنم صراع روشن چشم
 مزن بنا وک دل و زنا وک اکن چشم

خیال روی در کارگاه دیده شدیم
 امید خواجگی بود بند که تو کردیم
 اگر چه طبت هم عنان باد شمل
 امید داشت رفت روز عمر چشم
 کما چشمه توبه بود و گردن خواه
 ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشانم
 ز غمره بر دل ریشم چه سیرها که کشای
 ز کوی بار بار ای نسیم صبح غباری

بصورت تو کار می‌دیدم و نشنیدم
 سوای سلطنت بود خدمت تو نکردیم
 یکم و سرو خرامان قامت رسیدیم
 طبع بدور دهانت ز کام دل بریدیم
 که من جو آسوی وحشی ز آدمی بریدم
 ز چشم بادیه فروشت به عشوها که خریدیم
 ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدیم
 که بوی غنای دل ریش از ان ترا نشنیدیم

بخاک پای تو سوگند نور دیده حافظ

که بی سروغ رخ تو چراغ دیده ندیدیم

بند آصف عهده دلم از بادیه

که اگر دم زغم از چرخ نخواهد گنیم

خیز تا از در میخانه کشتادی طلبیم

ز راه حرم وصل ندارم مگر

اشک آلوده مگر چه روانست ولی

لذت داغ غمت بر دل با باد حرام

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد

نا بود نسیم عطری دل سودا زده

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل یک

عشو زان لب شیرین تو دل خواست ولی

بر در مدرسه ناپسند شیبی حافظ

خال روی تو کر بگذرد بگلشن چشم

پیا که لعل و کهر در نثار مقدم تو

سرای نخبه کهن منطری نمی بینم

در ره دوست شنیم و مرادی طلبیم

بکدایی ز در میخانه کشتادی طلبیم

بر سالت سوی او پاک نهادی طلبیم

اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

مگر از مرد ملک دیده دادی طلبیم

از خط غایب سالی تو سودا می طلبیم

با ما مید غمت خاطر شادی طلبیم

بشکر خنده لب گفت مرادی

خیز تا از در میخانه کشتادی طلبیم

دل از پی نظره آید سوی فزون چشم

ز کج خانه دل می کنم برون چشم

منم ز عالم و این گوشه معین چشم

نام ز کار خانه عاشق مجربا و پ
مقصود ازین معامله باز آید پس
کردون جو نظم کرد ثریا بنام شاه
ای شاه شیر کمر چه کم کرد و ارشود
ای عاشقان روحی از ذره پشته
بنام من که منکر حسن رخ تو گشت
بر من و سایه خورشید سلطنت

کر جز محبت تو بود شغل دیگر م
نی جلوه میفرود شمع و نی عشوه میخرم
من نظم در جگر منم از که مکر م
در سایه ملک فراغت میبیرم
من کی رسیدم تو کز ذره مکر م
تا دیده اش بکرک غیرت بر آورم
و اکنون فراغت ز خورشید ظنم

حالی مصلحت خویش در آن می بینم
جز صراحی و کتابم بنو دیار و ندیم
جام می گیرم و از اهل ریاء و شوم
سر بار او کی از خلق بر ارم چون سرو
بر دم کرد پستهاست خدا می پند
سینه شک من و جای غم او می پند
من اگر زنده خراباتم و کره فطشهر

که کشم رخت بپنجانه و خوش نشینم
ناحیه بیان و غار از جهان کنم
یعنی از اهل جهان پاک زلی بگرینم
کرده دست که دامن ز جهان درینم
که مکر شود آئین مهر آئینم
مرد این بار کران نیست دل منم
این ماستم که سخی پستی مکر زینم

و غایب
از یاد و فساد

ز اسم من بوصف زلال خضر که من
شاه من از بعرش نام سر فیض
من جرحه نوش بزم تو بودم سر سال
در باورت نمیشود از بنده این حدیث
که بر گنم دل از تو بردارم از تو مهر
منصور بن محمد غازیست خرمین
عهد است من به بانام شاه بود
بال و پری ندارم و این طوقه نیست
شامین صفت جو طعمه که فتم ز دست
شوم بمن مدح تو صد ملک و دین گشت
بر کشتی اگر گشتم جو باد صبح
بوی می شنیدم و بر باد روی تو
با سیر اختر و فلک داوری بسی است
پستی تاب یکد غیب وضع بند نیست
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه

از جام شاه جرحه کشت جرحه کوثرم
مملوک این جبارم و یکسین این درم
کی ترک آنخو رکن این طبع خودم
از کفته کمال دلیلی پای درم
این مهر بر که افکنم ان دل کجایم
وز این خجسته نام بر اعدا منظم
وز شاه راه عمر بدین عهد بکرم
غیر از هوای منزل پس چرا در سرم
کی باشد الثقات بصید کویوثرم
کوی پی تنگ نیست زبان سخن و درم
فی عشق سر بود نه شوق صبورم
دادند سابقان طرب یکد و باوم
انصاف شاه گشت درین قصه باوم
من سال خردم سر خوابات پرورم
طاووسش می شود صیغ پشورم

ساقی پاکه موپیم عیش است وقت کین
 بشنوز جام باده که این ال عروس
 حافظ تو ملک فقر طلب جام جم مجاهد

پیش آرد جام و سبج مخور غم زیشود کم
 بسیار کرده شو مرتون کینتا دو جم
 کین بود قول میل پستان سرای جم

تو بهجو صبحی و من شمع خلوت محرم
 چیدن که در دل من داغ رلف سرکش است
 بر آستان امیدت کشته ام در چشم
 به شکر گوشتی ای خیل غم عفاک الله
 غلام مردم چشمم که از پیاده دلی
 به نظرت باجوه میکند لیکن
 بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد

بسمی کن وین جان بگونه می سپرم
 بنفسم زار شود تر بتم جو در کدزم
 که بکینظر فکنی خود فکنتی انظرم
 که روز بے کسی آخر نمیروی بزم
 نزار قطره ییارد جو در دل شرم
 کس این کرشمه نه بیند که من نمی بزم
 ز شوق در دل تنگنی کفن بدرم

جوزا سحر نهاد حایل بر ارم
 ساقی پاکه از مدد بخت کار سنا
 حامی بده که باز بشادی می سناه

یعنی علام شامم و سوکنید منچرم
 کامی که خواپستم ز خدا شد میبزم
 بیرانه سروای جو امینت در بزم

باز ای ساقیا که مو خواه خد منم
ز اینجا که فیض جام سعادت فروغ
مرتبذ غرق بحر کفایت ز صد جنب
چشم کن برندی بد نامی افشاید
می خور که عاشقی نه بکس است و جبار
من کرد وطن پسر نگریدیم بفرخوش
دورم بصورت از در دولت برای دوست
در باید کوه در ره و من چو ضعیف
حافظ به پیش چشم تو خواهد پیرد جان

مشاق بندگی و دعا کوی دولتم
پیران شدن غای ز طلعات حیرتم
هون اشکای عشق شدم را بل حیرتم
کین بود سر نوشت ز دیوان فتنم
این مویست رسید ز دیوان فطرم
در عشق دیدن تو مخواه خواه غرقم
لیکن جان دل ز مقیمان حیرتم
ای خضر بی چسبیده دوده همبستم
در این خیال اگر بدی همبستم

بشری اذی سلامت حلت بدی سلم
انجش خبر کجاست کفر مرثود
پیمان شکن مرانیه کرد شکسته دل
می چسبم از سحاب ابل ابر حیرتی
در نیل غم فنا دپهرش نظیر کف

مد حمد معترف غایه النعم
نا جان فائش جو زر و سیم قدم
ان العهود عند ملک النبی دم
جز دیده ام معاینه پسر و نادم
الان قد ندمت ما نفع الندم

روز نخست جونم رندی زویم عشق

جای که تخت و پسندم میرود بیاد

تا بگو که دست در کمر او توان زدن

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما

جون صوفیان رفقتند معفتند

از جود تو خاک زمین درو لعل شد

حافظ جوره بکنکره کاخ و صلت

شرطان بود که جزره میانه سپرم

که غم خوریم خوش نبود به که سحر خوریم

در خون لاش پسته جویا قوت احرم

با خاک کوی دوست یغرد و سبکرم

مانیرم بشعبه و پستی برآورم

پیاره ما که پیش تو از خاک کمترم

با خاک اسپانه این در بر سر برم

بغیر ازین که بشدین دلش ارد پستم

اگر چه من عمرم غم تو داد و بیداد

جون ذره کرب جعفرم به بین بدولت عشق

بگونه سر ز خجالت برآورم بر دوش

پیاره باده که عمر لبیت نامن از سر من

اگر ز مردم شبیاری ملامت مگو

سوخت خاطر و ان روزه تو نگین

پیاکو که عشقم به طرف بر پستم

بخاک پای سکایت عهد شکستم

که در موی رخت جود مهر پستم

که خدمت تو بنر بر نیامد ارد پستم

بکنج عاقبت از بهر عیش نشستم

سخن بجا که میفکن چرا که من پستم

که مرهمی بفر پستم جو خاطرش خستم

یکی از عشق می لافد کی طامات می یافد

صبا خاک وجود بماند عایین باند

سخن دانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیر

بیا کین داور بهار را به پیش داور اندام

بود کان شاه جوان را نظر به منظر اندام

بیا حافظ که ما خود را بکس دیگر اندازیم

اگر بر خیر دار و چشم که با دلدار بشنیم

شراب بلخ صوفی سوز پینا دم نخواهد برود

مکر دیوانه خواهم شد که از عشق تو شب تازد

شب رخت هم ز بهتر دهم در قصر حور العین

که مر خاکی که باو آید فیضی بر از لغات

نه مر کولاف نظری نکلاش دلپذیر آید

و که باورند روی از صورت کز چین پرس

رموز عشق و سرپستی ز من شو حافظ

و فاداری خوشخوانی نه کار مر کسی باشد

ز جام خضرمی نوشم ز باغ خلل کل چشم

بیم بر لب نه ای ساقی پستان چشم

سخن با ماه میگویم پری در خواب نمی

اگر در وقت جان دادن باشی شمع نسیم

ز حال بنده یاد آور که خدشکار دینم

تند روی طره میگردم که جلال کست شایم

که بانی نسخه میخواهد ز نول ملک شکنم

که با جام و قدح مر شرب حرف ماه پریم

غلام آصف دوران جلال حق و لدم

بگذار تا بشع میخانه بگذریم

کنند هر عرصه محفل این درم

تا از پنجه فلک و طور دور او مست
خالی مباد کلاه جلالش ز سرو و دران

تبدیل سال و ماه خزان و بهار هم
وز سامیان سپرد و قد کفدار هم

بارها گفته ام و بار دیگر میگویم
در بس آیین طوطی صفتم داشته اند
من اگر خازم اگر کل جبین آری هست
دوستان عیب من بپوشان حیران کنید
گریه و خنده عشاق ز جای در گشت
گرچه بادلق تر صبح می گلگون عیشت
حافظ گفت که خاک در منج ز نه موی

که من کم شده این ره نه بخود می گویم
انچه ایستاد ازل گفت بگو میگویم
بهان دست که می پرورد هم می رویم
کو سری دارم و صاحب نظری میگویم
می سرایم سحر و وقت می بویم
کنم عیب کران زنگ ریاحی شویم
گو مکن عیب که من مشک خط می گویم

پایه کل بر افشانیم و مل در ساعه اندازیم
اگر غم شکر انگیزد که خون شفتان زبرد
شراب رغوانی را کلاب اندر قدح رییم
خود در دست جام خوش بزن مطرب سرود

فلک را سقف بسکایم و طح نور اندازیم
من و ساقی بهم سازیم و پنداشن اندازیم
بسیم عطر کرد از اشک در محجر اندازیم
که دست افشان غزل خوانیم و پافشان سر اندازیم

من جو حافظ منری بودم و دانا لیکن
دلبر شکر عارت دل کرد و برفت

که و غمخواری شمشاد بلندت یستم
آه اگر عاطفت شاه نگیرد و دپستم

و بدار شد میسر و بپس و کنار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست
خاطر بدست تفرقه دادن بر یکیت
ما عیب کس برندی و پستی نمی کنیم
ای دل بش رتی و سمت محبت ماند
ان شد که چشم بدنگران بودار کنیم
بر خاکین عشق فشان جروح لبش
جون کانیات جمله بوی تو زنده اند
جون روی لاله و گل فیض حسن تست
حافظ اسپر زلف تو شد از خدایس

از بخت شکر دارم و از روزگار هم
جامم بدست آید و رلف کار هم
مجموعه بخواه و صراحه یار هم
لعل بنان خوشیت می خشکوار هم
از می جهان پرست و بیت می کسار هم
خشم از میان برفت و شرک از کنار
تا خاک لعل کون شود و مشکبار هم
ای آفتاب سایه ز بار بردار هم
ای بر لطف بر من خاکی یار هم
وز انصاف آصف جم افشار هم

برهان ملک دین که زد دست و زار تش

ایام کان مین شد و دریاب رهم

مرجا طایر فرسخ بی فرخنده پیام

یار باین قافله لطف از دل برآید

زلف دلدار جز ناز می فرماید

مرغ نواشی که همیز در سر پناه صغیر

کل ز صبر و تنغم بکرم رخ نیم

با حرای من معشوق مرا با مان نیست

تو زخم نکنی بر من سگین کز درد

حافظ آری من با بر وی تو دار نشاید

چیز مقدم چه خبر یار کی راه کدام

که از و خصم بدم آمد و معشوق کلام

بر وای ای گلخواجه که شد بر شمع چو شمع

عاقبت دانه خال تو کندش در دام

سرودی ناز و دوش نسبت خدایم

مرجه آغاز ندارد نسیب و انجام

ذالک دعوی و با انت و تکسالا بام

بهای در گوشه محراب گشتند اهل کلام

دوش بیماری چشم تویر دارد بستم

عشق من با خط مشکین تو امروز نیست

از نبات خودم این گشته خوش آمد که بخود

در ره عشق از آن فاصد خطر است

بغم از تیر کج انداز حسودست مرا

بوسه بر درج عقیق تو خلالت مرا

لیکن از لطف رخت صورت جان من

دیر کامست کزین جام بلالی بستم

بر سر کوی تو از پای طلب بستم

ناله گویی تو که عمرم بستم آمد بستم

چون محبوب کمان ابروی خود بستم

که با فسون جفا مهر و فاشک بستم

چشم روی ساغر کوشم بقول جنک
نقش خیال روی تو تا وقت صبحگاه
ساقی بصوت این غم کار میکرد
بر روی بار در نظر و خرقه سوخته
خوش بود حافظ فالی بخت نیک

فالی چشم و کوشش درین باب میزد
بر کارگاه دیده پنجاه میزد
میکشتم این سپرد و می باب میزد
جای پاد کوشش محراب میزد
بر نام عمر و دولت احباب میزد

روز کاری شد که در میان خدمت میکنم
تا که اندر دام وصل ارام تذر و خوشام
حاش صد کز حساب و ز حشرم هم نیست
زلف و لبر دام راه و غمزه اش تیر لایست
واعظ با بوی حق شنید بشو کن سخن
چون افغان جبران میروم در کوی دوست
آستانه بر تپا بد رحمت من پیشانی
از زمین عرش آمین می کند روح لایین
حافظ در محفل دردی کشم در مجلسی

در لباسش کار اهل دولت میکنم
در کمین انتظار وقت و فرصت میکنم
قال فردا میروم امروز و عشرت میکنم
یاد داری ای که چندین نصیحت میکنم
در حضورش نیز میگویم نه عنیت میکنم
وزیر یا صیقل کل استمداد هست میکنم
لطفهای کردی با تحقیر چشم میکنم
چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم
بکر این شوجی که من با خلق صنعت میکنم

بدان شکرانه می بوسم لب جام	که کز آگه ز روز و روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر	که زور طایم مردم آزاری ندانم
اگر گفتم دعای فروشان	به باشد حق نعمت میکند لایم
تو از خام نخوایی بر گرفتن	بجای اشک اگر کوهر بیارم
سری دارم جو حافظ مست لیکن	بدطفا و بی امیدوارم

دوستان وقت کل آن که نعره کشیم	سخن اهل دلت این بجان مینویسیم
بنست در کس کرم وقت طرب میکند	چاره ناست که سجاده می بفروشیم
خوش سواست فرج بخش خدایا نفوس	نازمینی که برویش می کلکون تویم
ارغنون ساز ملک ز ن اهل خرد سن	لاجرم ز آتش حرمان موس در جویم
می کشیم از فرج باده شراب موموم	هشتم بدو در که بی مطرب و می در جویم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که	بلبلانیم که در موسیسم کل خاموشیم

دی شب پیل اشک ره خواب میزد	نقشی به خط تو بر آب میزد
روی نگار در نظرم جلوه می نمود	وزد و ر بوی به رخ مهتاب میزد

خدا را ای رقیب مشب مانی دیده بر من
کرم صد شکر از خوبان بگرد دل مکن گزند
برندی شهره حافظ میان روان لیکن

که من بالعلن نوشینش بهانی مکن دارم
بخدمت و المنه بنی شکر شکن دارم
چه غم دارم که در عالم قوام الدین دارم

صلاح از مایه محویی که پست از اصل گفتم
در میان ام مکتب که پیش از خافه کشود
من از چشم خوش ساقی خراب فاده ام لکن
قدت کفتم شمش دست بس خجلت یارود
اگر بر بخشای پشمانی خوری آفر
بگر چون لاله بر خون و زینم به نمی آید
تو آتش شتی ای حافظ ولی یار در فکر

بدور ز پریش سلامت راد عا کفتم
کرت باورشود ورنه سخن این بود ما کفتم
بلائی که حبس آید مزارش مر حاکم
که این نسبت چرا کردیم و این بهمان چرا
بناظر دار این معنی که در خدمت کی
سرای انکه بازلفش سخن از صین خط
ز به عهدی کل کوی که با باد صبا کفتم

ز دست کوتاه خود زیر بارم
مگر ز خیر موی کبردم دست
ز چشم من بر سر اوضاع گردون

که از بالا بلند ان شر مسارم
و گرنه سر بشیدایی برارم
که شب تار و ز اخر تمی شمارم

که من از سز زش مدعیان اندیشم
 ز هر ندان نو آموخت راه هدایت
 شاه شوریده پیران من بی سائل
 بر چنین نقش کن از خون دل من خالی
 دامن از رشم خون دل و در هم کش
 اعتقادی بنیاد بگذر بهر حال
 شعر خونبار من ای یار بر یار بخوان
 من اگر رندم اگر شیخ چکار نام کس

بشوید رندی و پستی زود از پشیم
 من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
 ز آنکه در کم خردی از همه عالم پشیم
 تابسته که قربان تو کافر کیشم
 که اثر بر تو برسد که بخراشی ریشم
 تا بدانی که درین حسرت چه نادریشم
 که ز مرثکان پیس بر رک جانیشم
 حافظ را از خود و عارف وقت خوشم

مرا عهد است با جانان که تا جان بدان دارم
 صفای خلوت خاطر از ان شمع جگر دارم
 بکام و آرزوی دل جو دارم خلوتی صل
 مراد خانه سروی مست که بالا و رخسارش
 الا ای پیس فرزانه مکن منم ز میخانه
 شراب خشکوارم مست یار من کارم مست

مواد اران کوشش جو جان خوشین
 فروغ چشم و نور دل از ان ماه خلق
 به فکر از جنت بدگویان میان انجم دارم
 فراغ از سرو پستانی و کلهای جن دارم
 که من در ترک پیمانه دل پیمان شکن دارم
 ندارد هیچکس باری چنین عیشی که من

دارم از لطف تو از جنت فردوس طمع

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت

در خم زلف دل آرام طلب گاه من

سجده حافظ کند در خم جوکان فلک

کرچه در باس نه میخانه فراوان کردم

اگر صبر است که در کلبه اخوان کردم

کس جمعیت از آن زلف بر نشان کردم

آن تنغم که من از دولت قرآن کردم

فتویٰ پیر معان دارم قولیت قدیم

چاک خواهم زدن این لقا یا حی پیکم

تا که جرحه قشاذ لب جانان بر من

کمرش خدمت دیرین من از یاد رفت

بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد

بخت تو بکند از کار فروپشته میش

فکر بهمو و خود ایل زد در دیگر جوی

کو سر معرفت اندوز که با خود پیری

که حرمست می آنجا که نه یار است اندم

روح راجعت تا جسد غدا پیست الیم

سالم باشد که شدم بر در میانه مقیم

ای پسیم سحری یاد پیش عهد قدیم

سر برار در کفن رقص کمان غم میم

کردم صبح مدد یابد و انفاس نسیم

در عاشق نشو به بیدار و ای حکیم

ورنه آدم بنده و صرغه شیطان حیم

حافظ ارسیم و زرت نیست چه شد تا کرباش

چه به از کو سر لطف سخن و طبع پسیم

فاش می گویم و از گفته خود دل شادم
 طایر گلشن قدسم چه دهم شرح ذوق
 من ملک بودم و فرد و پس بنجام بود
 سایه طوبی و دلجو بی و حور و لب خض
 گو کب بخت مر میج منجم شاخت
 تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق
 پیچور و خون دلم مردک دیده نرسست
 نیست بر لوح دلم جز الف قامت و سبب
 پال کن چمن حافظ بس زلف زانک

بنده عشقم و از مرد و جهان آزادم
 که درین داکمه حادثه چون افتادم
 آدم آورد درین ویرانه آب آبادم
 بهوای سرکوی تو بر رفت از یادم
 یارب ارناور کیستی بجه طالع زدم
 مردم آید غشی از نو بمبارک آبادم
 ناچار اول بگر گوشه مردم دادم
 بکنم حرفی دگر یا دنداد و اسپندادم
 ورنه این سیل و ماددم برود بینادم

ساهایی روی خدمت زندان کردم
 من بمرسته لطفانه بخود بردم راه
 سایه بردل ریشم فلک ای کج مراد
 توبه کردم که بنوسم لب ساقی و کنون
 نقش پیوری وستی نه بدست من دست

تا بفتوی حشر و حرص بر زندان کردم
 قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
 که من این خانه بسودای تو و پیران کردم
 بیکرم لب که چرا کوشش بنادان
 بجه اسپند و ازل گفت بکن آن کردم

از قال و قیل مریدم حالادم گرفت

مطرب کجاست تسمه محصول زود علم

از نامه پیا به نترسم که روز حشر

کی بود در زمانه وفا جام می پیار

کو پیک صبح تا کلهای شب فراق

این جان عاریت که بجای فطیر دوست

بچند نیز خدمت معشوق دمی کنم

در جناب و ربط و اوازی کنم

بافیس لطف او صد از سن نامه طعم کنم

تا من حکایت جم و کا و پس کی کنم

با آن خجسته طالع و خنده بی کنم

روزی رخس به نیم و نیم دمی کنم

بغمم تو به سحر کفتم اسپه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید

بد و ربا ده دماغ مرا علاج کنی

بروی دوست مرا چون کل مراد شکفت

کدای میکند ام لیک وقت پستی بین

جو غنچه بالی خندان پیاد مجلس شاه

بهار تو به شکن میرسد چه چاره کنم

که می خوردند حریفان و من نظاره کنم

که از میانم بزم طرب کناره کنم

حواله پر دشمن لبیک خاره کنم

که ناز بر فلک و حکم بر پستاره کنم

پیکر بزم و از شوق جامه بار کنم

ز با ده خوردن پنهان طول شد حاط

ببانک و ربط و دنی رازش آشکار کنم

جو کار عمر نه پیداست بهاران اولی
 ز محران سپهر پرده وصال شوم
 دوست بخت کران خواب کار پی پایان
 همیشه شمع عاشقی در ندی بود
 بود که لطف ازل رسمون شود حافظ

که روز واقعه پیش نکار خود باشم
 ز بندگان خداوند کار خود باشم
 اگر کنم کله راز دار خود باشم
 در کجوشم و مشغول کار خود باشم
 و گرنه تا بایده مشمار خود باشم

دوش سودای رخس کفتم ز دل پرور کنم
 فامتش را سر و کفتم سر کشید از من باز
 نکته تا پسینده کفتم و لبرام معذور دار
 زرد روی می کشم زان طبع نازک بی کنه
 ای نسیم مثل سلی خدارا لب که
 من کبردم ره کینج چسبی پایان دوست
 ای شه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن

کفتم کوثر خبیره نانه پیران مجنون کنم
 دو پستان از راست میر خد کارم جو کنم
 عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم
 سابقا جامی بده تا چهره را کلکون کنم
 بیج را برسم زغم اطفال را چون کنم
 صدکدای تسبیح خود را بعد ازین قارون
 تا دعای دولت ان پس روز افزون کنم

حاشا که من بویسم کل ترک می کنم

من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مرغسان از قفس حال هوایی کشتم
کر هر موی پری بر تن حافظا باشد

بهوایی که مگر صید کند شهبازم
بمخزلفت همه را در قدمست و بارم

کردست به درم زلفین تو بازم
به روانه رحمت بده ای شمع که امشب
آنم که پیک خنده و دم جان جو صراحی
چون نیست غار من آلوده نمایی
در مسجد و مینا نه خیالت اگر آید
که خدوت ما را شبی از رخ بفروزی
محمود بود عاقبت کار درین راه
حافظ و درین دور کسی عدم نیست

چون کوی چه سپر با چوکان تو بازم
از آتش دل پیش چون شمع که ارم
مستان تو خواهم که گذارند منازم
در می که زان کم نشود سوز و کدازم
محراب و کاجه زرد و ابروی تو سازم
چون صبح در آفاق علم را بفرارم
که سر برد در سپر سودای یازم
جز جام نشاید که بود محرم رازم

چرا نه در پی یار و دیار خود باشم
غم غری و غریبت جو بر نمی تابم

چرا نه خاک سپر کوی یار خود باشم
بشر خود روم شهر یار خود باشم

شکر خدا که مرجه طلب کردم ز خدی
 در شاه راه دولت سرمدت بخت
 ای کلن جوان بر دولت بخور که من
 از انون که فتنه حشمت مار سید
 اندر وزیر دلم در معنی شاد شد
 قیمت حوالتم بخرابات میکند
 من پس سال و ماه نیم یار پیوست
 و دشمن نوید و ادعایت که حافظ

بر منتهای همت خود کامران شدم
 با جام می بکام دل دوستان شدم
 در سایه توبلیس بارغ جهان شدم
 ایمن ز شرفسته اخر زمان شدم
 گزینا کنان در که پسر منان شدم
 مرجه انجین شدم و انجان شدم
 از من جوهر میگذرد پیران شدم
 باز آ که من لب فو کماست ضمان

در خرابات منان که گذرافقه بازدم
 حلقه کعبه که امر و زو زها و زخم
 و رجو پیر وانه دید دست فراغت بالی
 بهجو جنک ارکشا دی نده کامم لم
 ماجرایی ل خون کشته گویم با پس
 سر سودای تو در پسینه باندی پنهان

حاصل خرقه و سجاده دران در بازدم
 خازن بیکه و ناله و انکند در بازدم
 جز ندان عارض شمع نوید پروارم
 خون فی اخر بلانت بد می منو ازدم
 زاکه جرنع غمت نیست کسی و مسازم
 چشم تر دامن اگر فاش نکرده می نامم

چون صبا مجموعه کل را باب لطافت
باز کشیدم عنان ای ترک شهر آشوب من
زهد وقت کل چه سود نیست حافظ موشدار

تنگ چشمم که نظر بر چشمه کوثر کنم
تا زاشک و جهره راست را پراز کوثر کنم
تا احوذ خواهم و اندیشه دیگر کنم

نار شام غم بیان جو کر به آغازم
پیاد یار و دیار بخان بکریم زار
من از دیار چشمم نه زبلا و غریب
خدا بر آمدی ای رفیق ره تاس
خرد پیری مس کی حساب بردارد
بحر صبا و شما لم نمی شناسد پس
سوانی منزل یار آب زندگانی است
شریکم آمد و عیم کعبت رود درو
ز جنگ زمره شنیدم که صیحه می

بگویم ای غم سپا نه قصه پر وازم
که از جهان ره و رسم سفر بردارم
میهن بر فسیقان خودم رسد بازم
بگو می یکده دیگر علم برافزارم
که باز با صدم طفل عشق می بازم
از آنکه نیست کسی غیر عشق دسازم
صبا پیار پی می ز خاک شیرازم
مشکایت از که کنم خاکسبیت غمازم
مرید حافظ خوش لبه خوش آوارم

مر جند پیر و خسته دل و ناتوان شدم

مر که کای در روی تو کردم جوان شدم

بابرین در نه پی شمت و چاه آمده ایم
 ره رو منزل عشقم ز سر حد عدم
 بسره خط تو دیدم ز پستان بهشت
 با حسن کنج که شد خازن او روح من
 لکن حکم تو ای کشتی توفیق کیست
 آب رو میرود ای بر خطا شوی بیست
 حافظ این خرقه بشینه پسند ز برو

از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم
 تا با قلم وجود این همه راه آمده ایم
 بطلبکاری آن محسوس کجا آمده ایم
 بکدایی بد خانه شاه آمده ایم
 که درین بحر کرم عریان گدا آمده ایم
 که بدوان عمل نامه پناه آمده ایم
 که برین قافله با آتش آه آمده ایم

من نه آن رندم که ترک شاه و ساه کنم
 من که عیب توبه کاران کردم با هم
 من که از یاقوت و لعل اشک دارم کنجا
 لاله ساغر گیر و ساقی مست بر من نام
 عشق در دانه است و دل غواص و دریا میکند
 من که دارم در کدایی کنج سلطانی بیت
 که چه کرد آلود فخرم شرم باد از مهم

محتسب داند که من کاری پس منتر کنم
 توبه از می وقت کل دیوانه باشم گر کنم
 کی طمع در پیسم خورشید بلند اختر کنم
 داوری دارم بس یارب کردار
 سرفرو بردم در اینجا کی پسر بر کنم
 کج طمع بر کردش کردون پرور کنم
 که باب چشمه خورشید و من تر کنم

ای بسیم سحری بندگی ما بر پسان
راه خنوت که خالص بنما پس ازین
خرم اندر زگرین در حد بر بندم رشت
مایه نظم بلندست و جهان کیه کوی
حافظ شایه اگر در طلب کو مصل

که داموش مکن وقت دعای سحر
می خورم با تو دیگر غم فردا نخورم
ورس کوی تو پر سپند رفیقان خرم
نا کند پادشاه بگردان پر کرم
دیدم دریا کنم از اشک و در غوطه

ما در پس سحر در ره میخانه نهادیم
سلطان ازل کج غم عشق ببا داد
در خرقه ازین پیش منافق نتوان بود
در خرمن صد زاهد عاقل ز آتش
در دل ندیم ره پس ازین مهربانرا
المنه صد که جو ما بیدل و دین بود
جو میر و داین کشتی مرگشته با حرا

اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
تا لایوی درین منزل ویرانه نهادیم
بیناوش ازین شیوه میخانه نهادیم
آس داغ که بار دل دیوانه نهادیم
مهر لب او بر داین خانه نهادیم
انرا که خود پرور و فتنه نهادیم
جان در پیکر گوهر یکدانه نهادیم

فانع بجای ز تو بودیم جو حافظ

باری که چه کم همت و یکخانه نهادیم

حافظ کر معنی داری یار

در نه دعوی نیست حرفال من

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم

که پیش چشم بیارت میرم

نصاب چسب در حد کمالست

ز کو تم ده که میکین و فقیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق

جوابجت بهام که چه پیرم

جان پر شد فضای سینۀ اردو

که یاد خوش کم شد از ضمیرم

مسوا جز حساب مطرب می

اگر حرفی کشته ملک و پیرم

در ان غوغا که پیش کس نرسد

من از پیر معان منت پذیرم

جو طفلان ناکی ای زاهد فری

سبب بو پستان شهید شرم

من ان مرغ که مرشام سحر کا

ز بام عرش میاید صغیرم

من آنکه بر کفرستم دل ز شاه

که ساقی کشت یار نا کریم

من که بستم بران خاطر عطر کدم

لطفها میکنی خاک درت تاج سرم

دلبر امیده نوازیت که آموخت بگو

که من این طرز بر قیاس مر کونبم

مستم بهرقه راه کن ای طایر قد پس

که دراز است ره معقده و من نویسم

ی رخت چون خدای سلسبیل

بسیر پوشان خط بر کرد لب

ناو ک چشم تو در مر کوشه

یار باین آتش که در جانب

من می آرم محال ای دوستان

پایانکست و منزل پس دراز

حافظ از سپهر عیش بتان

سلسبیلت کرده خوان دل پس

بهمچو خوانند کرد سلسبیل

بهمچو من افشاده دارد صدق

سزد کن زانسان که کردی خلیل

زانکه دارد او بحالی بس جمیل

دست ما گونا و حشر با غنیل

بهمچو مورافشا و شد در پای کل

ره روز از عشق بن باشد دلیل

موج اشک ما که آرد در حساب

بی می و مطاب بفر دویم محزان

آتش روی نشان در خود مزین

پایست بر خود که مقصد کم کنی

یار سوختم پل پانان یادگیر

بکمش بر جهره نیل عاشقی

کرده ام من جان راه او پس

انکه کشتی راند بر خون قشیل

راحتی فی الروح لا فی سلسبیل

وریه در آتش که کن چون خلیل

یا مسته پانان رین ره می دلیل

یامده نمند و پستان بر یاد پل

یا فیه ویرجا و نقوی به نیل

داری جهان نصرت دین خیر و کامل
ای در که اسلام پناه تو گشوده
تعظیم تو بوجان خود واجب لازم
خورشید جوان خال سیه دیدل گفت
شاه با فلک از نرم تو در رقص سماع است
می نوش جهان بخش که از کمندت
دور فلکی بگیر بر منجسج عدلست
حافظم شاه جهان مقسم ز رقت

یحیی بن منظر ملک عالم عادل
بر روی جهان روزنه جان در دل
و انعام تو بر کون و مکان فایض شال
ای کاشکی من بودم آن بنده مقبل
دست طرب از دامن این زمره مکمل
شد کردن بدخواه گرفتار سلاسل
خوش باش که ظالم نیز در راه منزل
از بهر معیشت مکن از پیش باطل

ای برده دلم را تو بدن شکل و شمایل
که آه شدم از دل و که تیر توان جان
وصف لب لعل تو چکوم بر چنان
سر و زبون حسنت زده کرد و ز فروختن
دل بردی جان می و همت غم چه هستی
حافظ جو تو پادشاهم عشق نهادی

پروای منست فی و جهانی بتو مایل
پیش تو حکوم که جها می کشم از دل
نیکو بنو و معنی باز که بر جا مایل
نه را نتوان کرد بروی تو معال
چون نیک غنیمت چه حاجت محصل
در دامن او دست زن زنده بکیل

دل دادم پاری شوخی و شکی کاری

در عین کوشه گیری بودم جو چشم مست

از آب دیده صدره طوفان رخ دیدم

ای دوست دست حافظ تقوید زخم

مرضیه الحشا یا محموده الحضا بل

اکنون بشدم جو پستان ابری مال

وز لوح سپینه مهرت مرا گزشت زایل

آیا بود که نیم در گردنت حایل

بعد کل شدم از توبه شراب حجل

صلح من همه جا هم مست و من بی بخت

ز خون که رفت بشم دوش از سر چه ختم

تو خوبتر می ز آفتاب شکر خد

بود که یازدیر پد کنه بخلق کریم

رواست ز کسبست از کند سر درش

چرا بر لب از جام زمر خنده زند

رخ از جناب تو عمر لبست هاست فدایم

که پس مباد ز کردار ما صواب حجل

نیم ز شاه و ساقی بهیج باب حجل

شدیم در نظر ره روان خواب حجل

که نیمستم ز تو در روی آفتاب حجل

که از سوال ملولیم و اجواب حجل

که شد ریشویه ان چشم پر عتاب حجل

اگر نه از لب لعل تو شد شراب حجل

نیم یاری تو فسیق از ان جناب حجل

حجاب ظلمت از انست آب خمر که گشت

ز طبع حافظ و این شعر بمجو آب حجل

خوشتر باشی از پیغم شمال
 یاریدلجی حمک اسد
 قصه العشق لا انفصام لها
 ما یسلمی من بزی بسلام
 عرصه بر مکاه خاسر لاهد
 عقب الدار بعد عافیت
 حالیا خواب رفت و فکر آمد
 ترک ماسوی کس نمی نکرد
 حافظ عشق و صابری تا چند

که با میر پد زمان وصال
 مرجا مرجا تعال تعال
 فصحت منهای ن تعال
 این خیر اننا و کیف الحال
 از حریفان و رطل بالامال
 فاسلوا حاکما عن الاطلال
 تا چه باز زند شب روان خیال
 آه ازین کس به یایی جاه و جلال
 ناله عاشقان خوشبخت بنال

نرمکته که گفتم در وصف ان شمال
 تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
 گفتم که که یخشی بر جان ما تو انم
 علاج بر سپرد از این نکته خوش بر آید
 در داکه بر در خود بارم نداد دل لب

سرکش شیند گفتا سد در مقابل
 جام بهشت آخر در کسب ان فضایل
 گفت از زمان که بنود جان در میان دل
 از شافعی پر سپید امثال این سایل
 چند آنکه از جوانب این ختم رپایل

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
غنان هیچ که گرمی زنی بشمشیرم
ترا جفا که تو بی مر نظر کی میند
بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ

وگر تو زهر دمی به که دیگران تریاک
پسر شوم من و دست ندارم از فراق
بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک
که بر در تو هند روی می کنند بر خاک

اگر بگوی تو باشد مرا مجال وصول
قرار بر ده من آن دو پسند رعنا
دل جو آینه ام را هم تو ضیقش شد
خوشم پیش تو من مدکی ز سر کرم
به جرم کرده ام ای جان دل حضرت تو
جو بر در تو من بی نومی بی زرد زور
بکار و مچکم درد خود که را کوم
ضرب تر ز دل من عشقم جای نیافت

رسیده و لنت وصل تو کار من وصول
فرع چپه ز من آن دوز کس مچول
از آن تیش ز زنگ خرد شود مصول
در آن زمان که بستع غمت شوم مقول
که طاعت من پیدل نمی شود مقول
هیچ باب ندارم ده خروج و خول
که شتاهم غم مجرور روز کار ملول
که ساختد دل تنگ و تارکاه نزول

بدر عشق پاز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

تاک
دیرکت
دیر

فویب دختر رز طره نمیزند عسل
براه میگرد حافظ خوش از جهان فتنی

مباد باین مست خراب طرم تاک
دعای اهل دلت باد و مو پس دل لاک

ای دل ریش مرا از لب حق نمک
تو بی آن کوه پاکیزه که در عالم قدس
در خلوص مست از مست شکی تجربه کن
گفته بودی که شوم مست و دوتیم
بکشایسته خندان شکر ز پیری کن
پسرخ بر هم زخم اعن میرادم کرد
چون بر حافظ خویش شش نگذاری یاری

حق نمک دال که من بیروم آمد معک
ذکر خیر تو بود حاصل سپح ملک
کس عیار ز رخا لصل شناسد جو محک
دعده از حد بشد و مانو و دیدیم نیک
خلق را در دهن خویش منید از لبک
من نه انم که ز بونی کشم پیر غلک
ای رقیب از روی یکد و قدم دور ترک

مزار دشمنم ارمی کنند قصد هلاک
مرا امید وصال تو زنده میدارد
نفس نفسی که از باد شنوم بوییت
رود بخواب و چشم از خیال او میبست

اگر تو دوستی از دشمنان ندارم باک
و گرنه مرد محم از بهر تست پیم هلاک
ز ما زمان کنم از غنیم جو کل کرپاناک
بود صبور دل اندر نسراق او خاشاک

زبان خانه ندارد پسر بیان فراق
رفیق خیل خیالیم و هم نشین شکیب
در غم مدت عمرم که بر امید وصال
سری که بر پسر که دون بفرمی سودم
کنون چه چاره که در بحر غم بگردانم
بسی ماند که گشتی عمر غرق شود
بگونه دعوی و صلت کنم چنین که نشد
ز سوز عشق دلم شد کباب و دوزخ مار
پای شوق که این ره بر شدی حفظ

و گرنه شرح دهم با تو داستان فراق
قرین آتش بجرم و هم فزان فراق
بهر رسید و نیا بد بزرمان فراق
بر اوستی که نهادم بر آستان فراق
فان ز ورق صبرم بیا و بان فراق
ز موج عشق تو و بحر پسران فراق
شم و کیل قضا و دلم همان فراق
مدام خون جگر بخورم ز خون فراق
بدست بجز ندادی کسی عنان فراق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
مخور و دین و بخور بر زشاده و ساقی
بزن بر آوج فلک حالیا سر او عشق
خاک بای تو ای پسر و ما ز بر و من
بچه دوزخی چه بستی چه آدمی چه پیری

از آن که نفی رسید بغیر صیاح
که پدید ز نذر و ز کاشغ هلاک
که خود برد با صلت عاقبت بر خاک
که روز واقعه پا و امیر از پسر خاک
بند مبدع کفر طریقت است اماک

جند باز پرورم مهربان پندل
 از خم ابروی توام سیج کشتی نشد
 بی خبرند زاهدان نقش بخوان ولا نقل به
 صوفی شهرین که چون لغمه شبه بخورد
 ابروی یار کی شود دست کش خیال من
 حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق

یاد پذیر نمی گنند این پیران نالغف
 ده که درین خیال کج عمر عزیز شد لغف
 مست ریاست محاسب با دیده ولا^{تخت}
 یار دیش در از باد ان جوان خوش علف
 یکس نزد دست ازین گمان تیرمزد و بدف
 بدرقه رست شود بمست شعله الخف

مقام امن و پیش و رفیق شفیق
 جهان و کار جهان جمله سیج بر محبت
 غامضی رود و فرصت شمر غنیمت و فتن
 دروغ و درو که این مان ندانستم
 بکاست اهل دلی ناکند ولالت خیر
 یا که توبه ز لعل کاکا خنده جام
 ملاحتی که ترازو حسرت ز خندانست
 بخنده گفت که حافظ علام طبع توام

کرات مدام میسر شود ز می تو رفیق
 مراد بار من این بخت کرده ام تحقیق
 که در کمین که عمر مذا طعان طریق
 که کیمیای سعادت بود رفیق رفیق
 که مابد دست بزدیم ره هیچ طریق
 حکایتست که عفتش نمی کند تصدیق
 بکنه او ز پند مراد و کرم عین
 به بین که تا چه عدم مسمی کند تحقیق

بهاشگان نظری کن شکر این نعمت

مشرقی حسنه دایم و غیر از نیم نیست

بغیض جریه جامی نوشته ایم ولی

چمن من حافظ خدا جدا کنند

که من غلام مطیعم تو یادش مطلع

بجا روم تجارت بدین یک پادشاه

نیکینم و بسری نمی دیم صداع

ز خاک بار که کبر بای شاه شجاع

سحر بوی گلستان شدم می در باغ

بجزه کل سوری نظاره می کردم

جان بحسن و جوانی خویشش مغرور

کش ده ز کپس رعنا دو دیده ابرین

زبان کشیده جو تیغی بس زرش سوس

یکمی جو با ده پریشان طراحي اندر دست

نشاط روز جوانی جو کل غنیمت دان

که تا جو میل سپید کنم علاج دماغ

که بود در شب تاری بروشنی جو چراغ

که داشت اندل میل نزار کونه فراغ

نهاد لاله ز سودای او بجان صداع

و بان کش ده شقایق جو مردم افراغ

یکمی جو ساقی سپستان بکف گرفته این

که حافظ بنود بر رسول غیر المانع

طالع اگر مدد کند دامنش آورم کف

طرف کرم ز کس نیست این دل برامیدن

که بکشد ز می طرب و ز بکشد ز می شرف

که چه سخن نسبی بر دققه من هر طرف

کوه صبرم نرم شد چون موم از دغمت	تا در آب و آتش عشقت که از انم جو شمع
رشته صبرم به غرضت بریده شد	به جان در آتش عشق تو خدایم جو شمع
که کمیت اشک کلکوم بودی کرم	کی شدی روشن بکیتی سوز نهانم
در میان آب و آتش همچنان کرم گشت	این دل زار و نزار و چشم کرایم
سرفرازم کن شبی ز نور خودی فرستم	تا منور گرد و از دیدارت ایوانم
بمحو شدم بکینفس باقیست بی دیدارتو	جهره بنما لب انا جان برافشام
در شب بخت مرا بر دانه وصلی فرست	ورنه بی رویت جهان را بسوزانم
صبح شب خوابم نمی آید چشم ز غم گشت	بس که در بیماری جگر کرایم جو شمع
آتش عشق تو حافظ را عجب در گشت	آتش دل چون تاب دیده بنشانم

قسم بچشم و جاه جلال شاه شجاع	که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزع
پارمی که جو خورشید مشعل افروز	رسد بکلبه در ویش نیز فیض شعاع
شراب خاکیم پس می مغانه پیار	هر یفا ده رسید ای رفیق توبه و دنا
خدا پر ایمیم نیست و شوی بخور و نیکبند	که من نمی شنوم بویی خیر از این وضع
به بین که رقص کنان میرود بناله حبک	کسی که رقص نغمه مود ز اشتهای سماع

کرد غذار یا رسن با نوشت کرد خط

موی کشیده خوی نامحسوس در آمدی

حال پسیاه او بران رضایم رنگین

از موش لبش که آن آب جیافه شربت

کر بلامی خودم شاه قبول می کند

کر بهوات میدهم کرد منال جان دل

آب جیات حافظا کشت بخل ز نظم تو

ما در حسن روی او راست فاد و غلط

شده کل جو زعفران مشک و کلاب سیم

راست بمشک نازان بر رخ یا بکنقط

کشته روان ز دیده ام چشمه آب سحر شط

با مبارکی دم بنده به بندگی خط

گاه باب یکشم آتش عشق تو شط

کس بهوای تو شعر گفت ازین منط

چشم بد رخ خوب تر خدا حافظ

بیا که نوبت صلاح است دوستی و وفا

اگر چه خون دلم خود لعل نوشینش

یا بخوان غزل خوب تازه و ترو نو

بر لاف و خال بنان دل مسند جان دیگر

که بجز نگویم بجای ما حافظ

که نیست با تو مرا جنک و باجر احاط

بگیرم لبش بو پ خون بهای حافظ

که شعر است فرج بخش و غم فردا حافظ

اگر هستی ازین بدان بلا حافظ

هر دقای عشق تو مشهور دورا تم جو شمع

شش کوی پس از ان زمانم جو شمع

چاپی بروی تو برده کرد و از وصال
تا بسوزی تو یاس عشق خلاص
کردم ایثار در شک ز روی اخلاص
کر چه او بود همیشه بهوایت رقص
نه رخا لعل بود از زیره شود همچو رقص
حافظ ز کوه مرکیده مدح به بخا لعل

نا و ک غمره تو دست ببرد از دستم
بهواداری اخلاص پروانه رشوق
جان نهادم میان شمع صفت از صفت
آتش در دل فکندی ای شمع
بکیمای عشق تو تن خاکی را
قیمت در کرانای به چه دهند عوام

که یافتم دل خود را نشان از ان عارض
ز حسن لطف پرسی بیان از ان عارض
بجمل شد است کل کل من از ان
بخون نشت دل از غوان از ان عارض
کلاب یافته بوی چنان از ان عارض
از ارمانده به آسمان از ان
چنانکه خوی شده در چکان از ان

پاکه می شنوم بوی جان از ان عارض
معانی که ز حوران بشرح میگویند
کل بماند قد سرو ناز از ان قامت
بشرم رفت تن با سمین از ان اندام
گرفته ناله چیر بوی مشک از ان کیس
ز مهر روی تو حورشید کشته غرق
ز نظم دلکش حافظ یک اب چنان

دلاجون شیر مادر کن حلالش

بخواه از مردم صاحب کمالش

که دارم عشرتی خوش بانیاش

نگردی شکر ایام و حالش

کران شیرین پیر خرم بریزد

بشیر از آی و فیض روح قدسی

کن پدار ازین خواهم خدارا

چرا حافظ حوی ترسیدی از نهر

که کجاست بر آیم دنیا و شر و شورش

مذاق حرص از ای دل از تنگ و شورش

که من بچو دم این صحران بهر مست و بی کوشش

سیلان بامه حشمت نظر بدو با مورش

بلعب زمره جنگی و مرغ و سلح شورش

بشرط آنکه تمایمی کج طبعان دل کورش

ولیکن خنده می آید ازین بازوی بی روش

شراب تلخ منچو اسم که مر و افکن و زورش

سماط و مردون پروند ز شهادت سایش

کنه صید بهر می بنه کن جام جم بردار

نکه و اگر بدویش منافی نبرد کی نیست

پیاوری که نتوان شد ز کمر آسمان امین

پایا دور می صافیت زار و مر بچا سم

کمان بروی جانان نمی بچد چه از حافظ

می کشی می گین و ترستی قصاص

زود در حرم دل نشود حاصل خاص

نیمت کس ز کند سر زلف تو خلاص

عاشق سوخته دل با نیلوان فن

Handwritten marginalia in Persian script, likely a commentary or continuation of the poem.

با تقی از گوشه میخانه دوشش

عفو الهی بکند کار خودش

لطف خدا بیشتر از جرم است

این خرد خام بهیچانه بر

کرمه و صالحش نه بکوشد و مند

کوشش من و حلفت کسویار

زندی حاوطه کن نیست صعب

داوردین شاه شجاع انکه کرد

ای ملک العرش مراوش برار

گفت بخشد کنه می نبوشش

مرده رحمت برساند سروش

کنه سرشته چکوی خموشش

نامی لعل آوردت خون بخوشش

افتدای دل که توانی بکوشش

روی من و خاک در میفرودش

با کرم پا دشمن عیب پوشش

روح قد پس حلقه امرش بکوشش

وز خطر چشم بکشش دار کوشش

نوشت شیراز و صنع بی شش

زر کن باد ما صد لوحش اسد

میان جعفر آباد و مصللا

که نام قد مصری بردانجا

صباران لولوی شکول است

که نزل

خداوند انکه دار از زوالش

که آب خرمی بخشد زلالش

عیر آمیز می آید شمالش

که شیرینان ندانند نفعالش

چه داری آکی چونست حالش

کفنه گفتیست سخن کرچه محسوس
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
ساقی بهار میرسد و چه می ماند
عشقت و مفلسی و جوانی و نو بهار
چندان جان که خرقه ازرق کند قبول

در کش زبان و پرده که مدار و می پوش
پروانه مراد در سپیدای محب خوش
تا دیده هیچ دین و نشیند و هیچ خوش
فکری کن که خون ل آذر غم خوش
عذرم به بین و حرم پذیرد و کنه پوش
بخت جوانست از فلک پیر زنده پوش

بهر دامن قرار و طاقت و موش
جو پس لسن شوم آسوده خاطر
نکار چاکب شوقی پری و شوش
ز ناب آتش سودای عشقتش
اگر پوشیده کرده است چو اغم
دل و دینم دل دینم ببرد دست

بنی پیکین دل سیمین بنا گوش
کرش همچو بنا کرم در آغوش
حریفی مهوشی ترک بقا پوش
بسان دیک دایم میز غم خوش
نکرده مهرش از جانم فراموش
برودشش برودشش برودشش

دوای تو دوای تست حافظ

لب نوشش لب نوشش لب نوشش

خواری که بخت و ست جهان بگذرد	بگذر ز عهد است و سخته‌های سخت خوش
که موج جز حادثه سر بر فلک شد	عارف باب ترکند بخت بخت
ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام	جمشید نیز دور غامدی تخت خوش

سحر ز باغ فغم رسید مژده خوش	که دور شاه شجاعست می دلیر خوش
شد آنکه اهل نظر بر کنار میرفتند	نزار کونه سخن در دهان لب خاموش
یکایک جنگ بگویم آن حکا بهتا	که از نهفتن آن دیک سینه میزد خوش
شراب خاکنی و ترس محسب خوردن	بر روی یار نبوشیم و با یک نشان خوش
ز کوی میکرده دوش بدوش می بودند	امام شهر که سجاده می کشید بدوش
ولا دلت حیرت کنم بر آماج	کمن بغض مباحات و ز بهیم مفروش
و ز محکمت حسن چهره روان	که ای گوشه نشینی تو حافظ محروم خوش

در عهد بادشاه خطایش جرم پوش	حافظ قرا به کش شد و مفتی بیایه خوش
صوفی بکنج صومعه پای خم نشست	چون دید محنت کسب و میکشد بدوش
احوال شیخ و فاضل شرب الیه و شاد	کردم سوال صبحدم از پیر میفرودش

طه در حرم بانده
 ۱۶۴۲ سنه یزدی لوبنده اقدم
 بلا موجب و طه اصدوم
 اولاد و لوبنده در طه در

و مورد اوله در
 و قاهره در
 و کله و اسبابه در
 و کینه جزو در
 اشیو حافظ دیو
 قال اقدم بوبیت
 جعفر

سنه ۱۶۴۲ سنه
 صدر غم و طه
 در بلا موجب
 طه در بقدر
 تخلیص جاده آخوتم
 صریح و قهر
 نقل اول حال
 قال اقدم
 بعینه اشیو
 جعفر یعنی

نه در حرم بانده
 کله
 سنه ۱۶۴۹
 عریه کیر مدیه خانه

انکیر قال اقدم بوبیت جعفر

حافظ که موپس می کند شن جام همان بین
 کوه در نظر اصف جمشید مکان باش

دلم رمیده شد و غافلم در ویش	که ان شکاری گشت شتر راجه آمدش
جوید بر سر ایمانیش می لرزم	که دل بدست کمان برویست کاکوش
خیال حوصله بگر می یزدم سپهان	جهاست در پیر این قتل محال اندش
بلوی میگر که این سپه فکنده دوم	چرا که شرم سسی آیدم ز حاصل خوش
بنارم آن مرده توح عالم آرایش	که موج میزندش آب نوشن بر سرش
عمر خضر مانده ملک اسکندر	نزع بر پیه دنیای دون کمن دریش
راستین خپیان سزار خون پیکر	که م بخریه دپستی نهند بر دلش
بان کمر پید دست مر که حافظ	خزانه کف آوز که قارونش

کما از موده ایم درین شهر بخت شوش	باید برون کشیدن ازین رطخت
از بس که دست میگیرم و آه پیغم	آتش زدم جو کل من بخت بختش
دو شتم زمیسلی چه خوش آمد که می سر	کل کوش کرده پهن ز شاخ درخت
ای دل تو تا دباش که ان رتند خوی	بیا رتند خوی نشیند ز بختش

اگر رفیق شفقتی در دست پیمان باش
 مشکبج زلف پریشان است باو
 کمال و بسری حسن در نظر یارین
 کثرت موست که با خضر همنشین باشی
 طریق خدمت و آیین بندگی کردن
 تو شمع انجمنی بکزیان یکدل باش
 و که بصید حرم تنغ برکش زهار
 خوش حافظ و از جور یار ناله مکن

حریف جگره و کرم به کلپشان باش
 مگو که خاطر عشاق کو پریشان باش
 بشینوه نظر از ناظر دوران باش
 نهان رخپشم سکندر جواب جوان باش
 خدایر که ربا کن با و سلطان باش
 خیال و کوشش پر وانه بین خندان
 و زانجه بر دل ماکرده پشیمان باش
 ترا که گفت که در روی خوب بران

بار ای دل تنگ مرا منوچهر جان باش
 زان باد که در مصیبه عشق فروشد
 در حرقه جواش نزدی ای عارف سلک
 و لکه که گفتا بتو ام دل کز آنست
 خون دل و لم از حسرت ان لعل روانش
 تا بر دلش از غصه غباری ننشیند

دین سوخته را محرم اسرار نهان باش
 ما را دوپه ساو بخشان کو رمضان
 بهمدی کن و سر حلقه زندان جان باش
 کو میرسم اینک ز میت دل کزان باش
 ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
 ای سیل شرک از غیب نامه روان باش

بگرسل همه آنست که کل شد یارش
دلربایی همان نیست عاشق کشند
جای آنست که خون موج زند در دل لعل
اگر از وسوسه نفس شود ورشوی
ایکه در کوچه معشوقه مامی کذری
ان پسر کرده که صدق فدا جان عمر سپه
دل حافظ که بدیدار تو خوش شده بود

کل در اندیش که چون عشق کند در کارش
خواجسته آنست که باشد غم خدمتگارش
زین تعابن که حرف نمی شکند باز
پشگی راه بری در حرم دیدارش
بر حذر باش که سر می شکند دیوارش
هر کی هست خدا با بدست دارش
ماند پرورد و صالست مجازارش

بدور لاله فتوح کبر و بی ربانی باش
بگویمیت که همه سال می پرستی کن
جو پر سالک عشقت بی حواله کند
کرت ماست که چون جم لب غریب سی
جو غنچه کرجه فرو بستگیست کار جهان
و فای مجوی ز کس در نه سخن نمی شنوی
مرد طاعت پیکان خان مشو حافظ

بوی کل نفسی همه صبا می باش
سه ماه می خورد و نه ماه پارسا می باش
بنوش و منظر حست خدامی باش
پیا و محمد جام جهان نامی باش
تو بهج باد بهاری کره کشا می باش
به رزه طالب بسم غ و کیمیا می باش
ولی معاشران زندان آشنای باش

ای همه شکل تو مطبوع همه جانی خوش

عشوه و ناز و شیرین خط و خال تو ملخ

هم کلستان جانم ز تو پر نقش و نگار

در ره عشق ز پست یللاب صد خطر است

پیش چشم تو پیرم که بدان بیماری

بهمو کل بر کل طری هست و جو تو لطیف

در بیان طلب کز به زمر سو خطر است

دل از شیوه شیرین شکر خای تو خوش

چشم و ابروی تو ریا قد و بالائی خوش

هم مشامم لم از زلف سمن سبائی خوش

کرده ام خاطر خود را بهمنای تو خوش

می کند در دمار روح زیبا می تو خوش

همچو پسر و غمی هست سرو پای تو خوش

میرود و حافظ بیدل بتولای تو خوش

باغبان کز پنج ره زی صحت کل باید

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی

یا چنین زلف خشن و انظر بازی حرام

زند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار

نخچه بر تقوی دانش در طریقت کانونست

ساقیا در گردش و روان نقل تا بکی

کسیست حافظ تا نتوشد باد و باران و از جنک

بر جهانی خار مجران صبر بس بایش

مرغ زیر که چون بدام افتد تکل بایش

سر که زلف یا سمنین سمن بایش

کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایش

راه روگرد صد منردارد توکل بایش

دور چون با عاشقان افتد تسلی بایش

عاشق پیکین چرا جندین تکل بایش

جمع خوب و لطیف رخ بخوش
دلبرم شاد و طفلت و بیاری دنی
من همان به که از و نیک که دارم دل
چارده ساله تی چاکب شیرین دم
بوی شیر از لب تجو شکرش می آید
در بنان گل نور پس نه ز با لایب
جان بشکرانه کنم صرف کران دانه در

لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدش
بکش از ارم و در شرع نباشد کهنش
که بد و نیک ندیدم و نذاروش
که جان حلقه بگوش است به چاروش
گرچه خون می جگرش بود چشمش
خودگی شد که ندیدم درین جنبش
صدف سینه حافظ شود آراکش

یاربان کل خندان که پیردمنش
کرچه ارکوی وفا گشت بصد مصلحت
که بکسر سلیمی سیاهی با صبا
با و ناکشایی کن از آن زلف سپاه
که دلم حق و فبا خط و حالت دارد
در مقامی که بیاد لب او می پوشند
شعر حافظ همه بیت الغزل مع فست

می سپارم تو از چشم خود و جنبش
دور باد آفت و در فلک آرجان
چشم دارم که سلا می برسانی منش
جانی لهای غریب نیست بهم بر منش
محترم دار و ان طن غیر شکنش
سفا مست که باشد خبر از خوشی منش
آفرین نفس دلکش و لطف منش

زمانه از ورق گل مثال روی خست
توخته و نشدر راه را که نه پدید
جمال کعبه مگر عذره روان خواهد
بدین شکسته پست طعن که می رود
بکیرم آن هنر لطف بدست خواجه هم
سحر بطرف حجب می شنیدم مسل

ولی ز شرم تو در پیرده کرد پنهانش
بتا رک اسد ازین نیست پایش
که جان زن و لان سوخت در پایش
نشان یوسف دل از چهر زخدهانش
که داد من پستاند ز مکر و دشانش
نوامی حافظ خوش لجه خوش کاش

دوشن با من گفت پنهان روان تیرش
گفت آسان گیر بر خود کار با کرد و طبع
و اکهم در دجامی که فروختن فلک
کوش کن بندهای سپهر و بهر دنیا غم مخور
با دل پر خون لب خندان و در بحر جام
ناکردی آشناسازین پرده زمری نشوی
در حرم عشق نتوان دوم رکفت و شنید
ساقی می ده که رندهای حافظ فحش کرد

کز شما پنهان نشاید از میفروش
سخت میکرد جهان بر جهان دمان کوش
ز سره در قضا آمد و بر لب زمان میگفتش
گفتمت چون در حدیثی که توانی داشت کوش
نی کز زخمی رسد چون حکایه کوش
کوش نامحرم نباشد جای بیغام سرش
کرچه اینجا جمله اعضا چشم اندود کوش
آصف صاحب روان جرم خشمش پش

من دق موز عشق تو دارم مدعی

از دلق پوش صومعه نقد طلبجوی

ما قصه پکنزد و دار نخوانده ایم

حافظ رسید موسم گل معرفت کوی

از شمع پر پس قصه ز باد هوا بر پس

یعنی زلفان سخن کیمیا می پر پس

از باخ حکایت مهر وفا بر پس

در باب نقد و زبون و چرا بر پس

صوفی کلی چین و مرصع بخار بخش

طامات و شطح در ره امنک جنگ نه

زهد کران که شاهد و ساقی نمی خرد

را هم شراب باب ز دای میر عاشقان

ای آنکه ره بمشرب مقصوده برده

ساقی جو شاه نوش کند باده و قسح

یار بوقت گل که بنده عسفو کن

وین ز بد خشک ربی شکو بخش

تپس و طیلان نمی می کس بخش

در صفت من پسیم بهار بخش

خون مرا بجا ز نخلان یار بخش

زین بس قطره خاک بخش

کو جام زربا فطش زنده دار بخش

لایق ماجر البهلوس جو یار بخش

جو رشکست جبار لب غیر فاش

بی معنی تا که شرح غصه دهم

هر شکسته که گذشت تازه شد جانش

که دل چه میکشد از روزگار جانش

حافظ مشرب قنوت کلمه ناله صافی است

طبع چون آب و غرهار و انوار پس

دارم از رلف پیاست کلمه خند که
کس با امید وفا ترک دل و دین نکند
زاهد از ما بسلاست بگذر کین می لعل
بیکلی جرعه که از ارکپش در پی مسین
کو شته گیری و قناعت سویم بود ولی
گفتم از کوی فلان صورت حالی یم
گفت و کویا سست درین که جان بگذرد
گفتمش رلف بخون که پستی گفتا

که جهان زان شده ام بی سروسان که
که جهانم من ازین کرده پشمان که
دل و دین می بر دواز دست بدینان
ز جهمی می کشم از مردان که پیرس
شیوه میکند آن کس فنان که سر
گفت آن می کشم اندر خم جوکان که
مرکسی عریده این که پسین اکر سر
حافظه قصه در است بقران که

جانا ترا که گفت احوال ما پیرس
میج آگهی ز عالم در و شیش بنود
ز اینجا که لطف شامل و خلق کرم تست
در دفتر طیب خرد باب عشق نسبت

بیگانه کرد و قصص آشنایر
اکس که گفت با تو که در ویش پیر
جرم کرده عسکو کن و ما جرم پیر
ای دل بد خود کن نام و پیرس

دکنو مهر لجان مغر کن بن پیش
بصد مصطفی شین ساغرمی نوش
فلک بروم نادان و بد ز نام مراد
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
ملوی مسکن مالوف یار عهد قدیم
بهج درود کر نسبت حاجت حافظ
بمنت دو جهان فو مکن که در دو جهان

که سپهر معنوی و کج حانقاست
که این قدر ز جهان کسب مال و جانت
تو اهل دانش و فضلی عین کفایت
که شیشه می لعل و بتی پاست بس
ز ره روان سپهر کرده قدر دانست
و عانی نیم شب ورد صحیحکامست
رضای ایزد و انعام پادشاهست

کل عذاری کلستان مار بس
تم صحبتی اهل ریاد و رم باد
قصر فردوس بنیادش عمل می شند
بنشین بر لب جوی کدر عمر به سن
نقد بازار جهان بگرد و از جهان
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
اور خوش خدا یا بهیستم مغرست

زین چمن سایه ان سپهر روان بس
از گرابان چمن رطل کران مار بس
ما که ز ندیم و کدادر میغان مار بس
این اشارت ر جهان کذران مارا
گر شما را نه پس سود و زیان مار بس
دولت صحبت ان چمن مارا پس
که سرکوی تو از کون مکان مارا بس

عشرت شبگیر کن فی س کند راه عشق
عشق بازی کار بازی نیست بدل هزار
دل بر غبت می سپارم بچشم مست
طوطی در شکرستان کارانی می کند
نام حافظ که بر آید زبان کلک دوست

شب روانه آتشهای مست با میر پس
ز آنکه کوی عشق توان زد و بکاو س
که جبهه شیاردان ندانند ایشا رخس
وز تحیر دست بر سپهر میزند مسکین کس
از جناب حضرت شام مست است این کس

در عشق کشیده ام که میر پس
کشته ام در همان لعل کار
ایمان در هوا می خاک در دست
من بکوش خود از زبان تو دش
سوی من لب چه میگیری گوی
بی تو در کلبه که ای خویش

ز سر بحر حشیده ام که میر پس
دلبری بر کرده ام که میر پس
میر و آب دیده ام که میر پس
سخن فانی کشیده ام که میر پس
لب لعلی کرده ام که میر پس
رخسای کشیده ام که میر پس

همچو حافظ غریب در عشق

بمعانی رسیده ام که میر پس

دلار فوق سحر نخبه نیکو است بس

بسم روضه شیر از نیکو است بس

دل روده لولی و شیت شور اکیز
قنار پر سن چاک ماه رویان باد
ورشته عشق نذا که چیت قصه محون
غلام آن کلام که آتش اکیز
مباش غره ییازوی خود که در خرمین
فقر و چشته بدر کاست نامم حمی
پاکه با نف میخانه دوشن بام گفت
بیاله بر کتقم بند تا بحر که شرب
میان عاشق و معشوق هیچ حال نیست

دروغ وعده قتال وضع نکامیز
مر از جامه تقوی و خرقه بر سر
نخواه جام کلاس به خال اوم ریز
نه آب سرد زند در سخن آتش بر
میر از تعبیه باکم پادشا اکیز
که جز ولای تو ام نیست هیچ دست و پز
که در مقام رضا باش از بلا کریز
همی ز دل یرم مول روز رستاخیز
حجاب راه تو بی حافظ از میان خیز

ای صبا که بگری بر ساحل رود ارس
مستل سلمی که بادش مردم با سلام
محمل جانان پیر پس اکیزم عرضه
نکین لیا صحران خوانده ام بانک باب

بوسه زن بر خال ان می شکین کن نفس
بر صدای ربان منی و بر بانک جرس
کز وفات سوختنای مهر بان فریاد رس
کو شمالی خوردم از بهر آن که انیم ندیس

طهارت آرد نه بخون جگر کند عاشق
بیکد و قطره که اپتار کرده ای دل
درین مقام مجاز می بسز بیا لیه
اگر چه چون از عشق غیر میستغنی است
غرض گزیده حسن است ورنه حاجت نیست
غل سرای نماید سر فدا نبرد

بقول مفتی عشقش در ست نیست عمار
لسا که در رخ دولت کنی گزیده و ناز
درین پیراهن با ریحه غیر عشق میاد
من آن نیم که ازین عشق بازی آم
جمال دولت محمود را چسب ایداز
دران مقام که حافظ بر آورد اواز

خیز و در کایه ز رآب طرب نکال اند
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
غسل در اشک زد و گم بل طریقت کند
دل ما را که ز ما سر زلف تو محبت
ملک این مرز و دانی که بشارتی ندید
یار بان نه خود بین که بحر غیب بدید

پیش از اندم که شود کاسه پر خال انداز
حالی غلفه در کسب افلاک انداز
پاک شوا اول و پس دین بران کالنا
از لب خود شفا خانه رب پاک انداز
آتش ز جگر جام و در اطلال انداز
دود آتش در آمیخته ادراک انداز

چون کل از بهمت و جهل به فتا کن حافظ
وان بنام ده ان قامت چالاک انداز

اگر چه مست خرام بهت لطمی کن
مهل که روز و فاقم بحال پیارند
که از تو کبر مو پس کشد دل حافظ

نظر برین دل کشته خراب انداز
مرا نمیکند بر در خم شراب انداز
بگیر و در خم زلفت بهج دما

حال خوین و لان که کونید بار
جز فلاطون خم نشین شراب
بکشاید دلم جو غنچه اگر
مر که چون لاله کاپه کردن
بس که در پر خنکفت و شنید
که دیت احرام نسیم حافظ

وز فلک خون که جوید باز
نهر حکمت بما که گوید باز
ساغر لاله کون جوید باز
ز چهارخ بخون بشوید باز
پیش مو بمو جوید باز
که تواند پس جوید باز

منم که دیده بدیدار دست کردم
یا ز مند بلا کورخ از غبار مشوی
من از نسیم سخن چین چه طرف برید
بگویند که ز سوز و درون چه می بینم

چه شکر گویم تائی کار بنده نوار
که کیمای مراد دست خاک گوی بار
جو سرور است درین باغ مینم محرم
ز اشک پس حکایت که من نیم غماز

بر نیامد از تنهای لبست کام هموز
 روز اول رفت و نیم در لعلین او
 ساقیا بگره ده زان تابش کون من
 از خط کفتم شبی می مشک ختن
 نام من رفتست روزی که جان بسوز
 بهر توروی ترا در خلوت دید افتاب
 در اندل و دست ما را ساقی لعل لبست
 اکیه گفتی جان بده باشدت آرام دل
 در قلم آورد حافظ قصه لعل لبست

بر امید چشم مست در دشت کام هموز
 تا چه خواهد شد درین سودا سر انجام هموز
 در میان بچکان عشق او خام هموز
 میرسد لحظه یقی زان بر اندام هموز
 اهل دل را بوی جان می آید از نام هموز
 مردم جو سایه بر در و با هم
 بخرجه جامی که من بهوش آن جام
 جان بهامش سپردم منبت آرام
 آب سیوان می جلد مردم زان نام

پیادگشتی در شط شراب انداز
 مرا بگشتی باده در افکن ای ساقی
 ز کوی می کن برشته ام ز ره خط
 پاران زامی کلک مشکو جامی
 به نیم شباکرت آفتاب می باید

غزیر و ولوله در جان فوج شتاب انداز
 که گفته اند کنوی کن و در آب انداز
 ز روی صدق مرا باز و صواب انداز
 شرار رشک و حسد در دل کباب
 ز روی دختر کلهر ز نهان تاب انداز

کر دیگران عیش و طرب فارغند

ما را غم کار بود مایه پرور

زاهد اگر بخور و قصورست امیدوار

ما را شرا بخانه بهشت است یار حور

می خور بیک حب و محو غصه و رکی

کوید ترا که باده محو رکوه غفور

حافظ حکایت شب بجران جوی

در بحر وصل باشد و در ظلمت نور

ای پسر و ناز حسن که خوش می یابد

عشاق را بناز تو هر لحظه صد یاز

فرخنده باد طلعت نازت که در

پیریده اند برفد پسر و قبا یاز

دل که طوا کعبه کویت و قوف یافت

از شوق آن سرم ندارد سر حیا ز

انرا که بوی پنبل زلف تو آرد و رن

چون عودا که بر آتش سوزان بسوزد یاز

از طعنه رقیب نکرد و عیب ر کم

چون زرا که بر بند مراد دبان کار

پروانه را ر شمع بود سوز دل دلی

بی شمع عارض تو دلم را بود کداز

مردم بخونین به وصل وضو نیست

بی طاق ابروی تو غماز مرا حواز

صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش

شکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زبان

حافظ که دوش از لب ما غشید راز

غبار غم برود حال به شود حافظ

تو آب دیده این را مگذر مرغ مدار

ساقیا مایه شربت بپار

یکد و ساغر شربت ناب بپار

در دی و عشق یعنی می

کان در آن شیخ و شباب بپار

ماستاب و شربت و باد جام

در میان نه آفتاب بپار

میکند عقل پسر کشتی تمام

که در آن رازی طناب بپار

بزن این آتش مرا آبی

آتش جواب بپار

کل اگر رفت کوشت دی رو

باد نهاب چون کلاب بپار

عقل بلبس از غم نازده شد

فصل شیشه شراب بپار

غم مخور که ز باغ شد میل

ناله بطور باب بپار

وصل و حسرت بخواه توان شد

وارد و کوشت اصل جواب

یکد و رطل کران بجافوده

کر تو لبست و کر عتاب بپار

دیگر ز شاح پسر و سهی میل صبور

کلبانک ز ده چشم از طبع دور

ای کل شکر که تو پی بادشام حسن

بامیل شکسته مکن پیش ازین غرور

روی بخای و وجود خودم از یاد ببر

با خود ایدم دل و دیده بطوفان بلا

زلف جویند خاش که بودی سپید

سخنی کرده درین راه بجای رسیده

روزم کم نفس و عیوه دیدارده

دولت پیرمغان باد که باقی سهلست

حافظ اندیشه کن از ناز کی خاطر بار

خمن سونگانه ترا همه کو باد ببر

کو پیاسیل غم و خانه زینباده

ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

مزد اگر میطلبت طاعت ایستاده

و انکم تا بلجده فارغ و از یاد ببر

دیگر کو سرو نام من از یاد ببر

بر و از در کوشش این ناله و فریاد ببر

صبا ز منزل جهان گذر دروغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای محبت

کنون که چشمه نوشت لعل نوشتینت

حرف عشق تو بودم جو ماه نو بودی

جهان و سرجه در دست سهل و محضرت

مکارم تو با قاق می بردش سر

جو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است

ذرات بعاشق میکنی خبر دروغ مدار

پسیم وصل ز مرغ سحر دروغ مدار

سخن بوی و ز طوطی شکر دروغ مدار

کنون که ماه قاقی نظر دروغ مدار

ز ابل معرفت این محضرت دروغ مدار

از و حقیقه ز ادب پیغمبر دروغ مدار

که در بهای سخن پیسیم و ز دروغ مدار

عاقبت میطلبم خاطر مرا بگذار
راز سرپسته باین که باین گفتند
مردم از درد بنام که حکایت است
باز گویم که درین واقعه حافض تهاست

غمره شوخ و دین طحطی
مر زمان باد و فانی بر سر باز دارد که
کنندم قصد دل ریش بازاری که
عزوه کشند درین بادیه بسیاری

روی بنام و مرا که دل از جان برگیر
بر لب نشسته باین و مدار آب دروغ
ترک در ویش گیر این بود پسیم درش
رفته گیر از برقم زانش آبل و چشم
خنک بنواز و باز این بود و عود چیاک
صوف در کش ز سر و بادیه فی درش
دوست کو یار شو و جمله جهان دشمن باش
میل رفتن کن ای یار و دمی ما باش
حافظ را پیسته کن بزم و کو و عطا

پیش شمع آتش پروانه جان کو در گیر
بر سر کشته خویش ای و ز خاکش بر گیر
در غمت پیغام شک و رخسار از بر گیر
کونه ام زرد و لبم خشک و کن رم ز گیر
آتش عشق و دلم دود و دلم مجرب
سیم در باز و بر رسم بر باد بر گیر
حنه کو پشت کن و روی رسین شکر گیر
بر لب جوی طرب جوی و کف ساغر گیر
که بهین مجلس و ترک سر مهر کب

ای خرم از سواى رخ لاله زار عمر
بی عمر زنده ام من این بس عجب مرا
از دیده کر مر شک جوباران رود
اندیش از محیط فانیست مرا
تا کی می صبح و شکر خواب با مراد
در هر طرف ز خصل حوادث گنجینه است
این یکدو دم که مهلت اینم حکایت
دی در گذار بود نظر سویی نکرد
حافظ سخن گوئی که بر صفحه جهان

باز که بخت بی کل رویت بهار عمر
روز فراق را که نهد در شمار عمر
کنند غمت جو برق بشد روزگار عمر
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
پیدا کرد دهان که گذشت اینجا عمر
ز اثر و جهان کشیده دو اندوار عمر
در باب کار که نه پیداست کار عمر
چنان فل که میج نهد از گذار عمر
این نقش ماند از قلمت یاد کار عمر

کر بود عمر میچانه رسد باری در
خرم از روز که بادیده گریان بودم
معرفت نیست درین قوم خدایایی
یار اگر رفت و حق صحبت در شین است
کر مساعد شوم دایره پسج بکود

بجز از خدمت زندان نکم کاری در
تا زخم آب در یکده بگیری در
تا برم کوه سر خود را بخیر در
حاشا مد که روم من پی یاری در
هم بدست او رشتن بازیر کاری در

دلم از پرده بشد و روشن حافظ می گفت

ای صبا که هستی از کوی غلانی من آر

الا ای طوطی کوی ای اسپه

مغن پسته گفتی با حریفان

خود مرچیده گفت کاین است

سزت پسته لب خوش باد و جا

بر روی زن از سانه کلاسه

چه ره بود این که زود پرده مطرب

از آن اسپه که ساقی در می کند

سکندر را نمی بخشند آبی

پیا و ز حال اهل در دشتو

پستوزان مگو اسرار پستی

ببین دولت منصور بنای

مبادا خالیست شکر ز مشقار

خدا را زین معصا پرده بردار

چه پس جانش عقل کیمیا کار

که خوش نقش نمودی از خط یار

که خوا لوده ایم از بخت پیار

که میرقصند با هم مست و شارب

حرفا ترانه سر ماندونه و پستار

بروز روز میسریت این کار

بلفظ اندک و معنی بسیار

حدیث جان مگو نقش دیوار

علم شد حافظ اندر نظم و اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد

خداوند از آفتابش نگهدار

عیدت و احسن کل خلقی در انتظار
دل بر گرفته بوم از ایام کل و لے
دل در جهان میند و بستی بوال کن
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
ترسم که روز شرع عیان بر عیان شود
می خورم بنده که زبیر و کردار
خوش و ولتی است خرم خوش سپردم
حافظ حورفت روزه کل میرسد

ساقی بروی شاه به پن ماه و می پیا
کاری بگردمست پاکان روزگار
از فیض جام و قصه جمشید کا مکار
کان بستر بر کرشمه ساقی کتم نثار
پیش ما و خرقه زند شراب خوار
جام مرصع تو ازین درشت حوار
یارب چشم زخم زمانش نگاه دار
ناچار می نوشم که از دست رفت کار

ای کهستی از کوی فلاسفه من آر
قلب بچال مارا بن اکبر مراد
در کین گاه نظر بادل ریشم حکم است
در غری و فراق و غم دل پر شدم
منکر انرا هم ازین می دودم سالخیزان
ساقی عشرت امروز بفرست و امکن

زار و پیمای غم راح جان من آر
یعنی از خاک در دوست نشانی من آر
زار بروی و غم و بتر و کانی من
ساعی ز کف تازه بول من آر
و کرایان پست و روانی من آر
پار دیوان قصه خطی امانی من آر

بهرم توبه نهادم قدح رکف صدار

معاشر خوشی که پاز میخوانم

حدیث توبه درین بزم که مگو حافظ

ولی کرشمه ساسه نمیکند بقتضیر

که درد خویش بگویم بناله هم وز بر

که سافینان کمان ابرویت زنده تر

یوسف کم کشته باز آید بکنعان غم مخور

ای دل سرگشته حالت به شود دل کن

که بهار عمر باشد باز بر بخت حسن

دور کردن کرد روزی بر مراد مانع

ای دل از پسیل فنا پند پسین بر کن

که به منزل پس خطا نکست و مقصد

بان مشو نو مید چون که نه از غریب

در میان که ز شوق کعبه خواهی زد قدم

حال و وقت جهان و ابرام رقیب

کلبه احزان شود روز گلستان غم

دین سر شوریده باز آید بیابان غم

چهر کل در پس کشتی ای مرغ خوشخوان

دایما کسان نماند کار دوران غم مخور

چون ترا نوح است کشتیان طوفان

سیج را می نیست کار نیست پایان

باشد اندر پرده باز یها پنهان غم مخور

نمزنشها گر کند خار مغیسان غم مخور

حمله مید اند خدایا حال کردان غم

حافظ در کنج و خلوت شبهای تار

تا بود و ردت دعا و دس قران غم مخور

به چشمه چشم مرا ای کل خندان در باب
چشم و ابروی تو در صنعت تیر اندازی
کوی خجایی که برد از تو که خورشید باخا
دلستان شد سختم تا تو قبولش کردی
در ره عشق نشد کس مقین محرم راز
با خرابات نشینان کرمات ملاف
مرغ زیر ک نشود در حبش نغمه سرای
مدعی کو خرد بخت به جافط مفروش

که بامید تو خوش آب روانی دارد
پستد از دست مران کس که گمانی
نه سوار است که در دست عنانی دارد
آری سخن عشق نشسته دارد
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
مر سخن وقتی و منکرست مکانی دارد
مر بهاری که ز دنبال جوانی دارد
گلک مانیر زبانی و بیاسی دارد

نصیحت کمنت یاد گیر و خورده مگیر
ز روی وصل جوانان متقی بگیر
نغم و ناز جهان پیش عاشقان بدو
جولاله در قدح ریز ساقی می لعل
بران سرم که نوشتم می و کنت نه کنم
خوشمت از لی بحضوری ما کردند

مرا بنجه ناصح مشفق بگویت پند پر
که در کمین که عمرست مکر عالم سپ
که ان متاع قبل است و این پای کثیر
که نقش خال کنار منمیه و در ضمیر
اگر موافق متدبیر من بود نقد پر
که اندکی نه بوقف خلاصت خود مگیر

مرا عشق تعلیم سخن کرد
مکو دیگر که حافظ نخته دانست

حدیثم نخت مر محفل بود
که ماویدم محکم غلغله بود

موس باد بهارم بسوی صحرای برد
مر کجا بود دلی چشم تو بردار را
آمد و گیم بر دآب رخ امکن بیهیم
دل پسکین ترا سیل من آفرید
دوش ذوق طربم سپید شوق بست
راه ما غره آن ترک مکان ابروزد
جام می می ز لبست دم ز جوی افریدی زد
بخت نینل بر حافظ مکن از خوش نفسی

یا دبوئی تو پیاورد قتر از ما برد
نه دل خسته پیمار مرا سنها برد
ز ریزد داد کس که گامد و این کالای
سک را پسیل تو اند بلب فراید
پای خیل خردم لشکر غم از جارد
بخت ما پسیل ان سر و سهی بالاید
آب می زان جان بخش روان افراید
پیش پسیل نتوان نام مزاران واید

شاهد آن تنبیت که موی میانی دارد
شوه جور و پیری کرچه لطیفست
کافران از بیت بجان جنت دارید

بنده طلعت او باش او که انی دارد
خوبی نیست و لطافت که فلاخی دارد
باری ان پیر سیت که جانی دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوای دارد
عالم از ناله عشاق مباد خلع
پیر در دی کش ما که جز ندارد روز و
از عدالت نبود دور کردن بحال
اشک خوین بنمودم طبعان کشند
پستم از غمزه پیا موز که در مدب عشق
خوب گفت آن بت ترسان باد و ووش
حافظ چسب درگاه نشین فاتحه خواند

نقشی هر زخم که ز دراه بجای دارد
که خوش بینک و فرخ بخش صدای دارد
خوش که بخش و خطا پوش خدای
پادشاهی که به سایه که سپه دارد
در عشق است بگر سوز و آبی دارد
مهر عمل اجری و سر کرده جزای دارد
سنا دی روی کسی خور که صفای دارد
وز زبان تو تمنای دعای دارد

مسلمان مرا وقتی دلی بود
بگردانی جوی او شادم از غم
دل به در دیار مصلحت من
ز من ضایع شدند کوی جان
من ربی عیب خزان نیست لکن
برین مست پریشان رحمت آید

که با و گفتی که مشکلی بود
بتدیرش مرا هم ساحلی بود
ز استیلا بر این دلی بود
در این کسیر یارب عزلی بود
من محروم تر کی پایلی بود
که روزی کار دانی کا ملی بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتم که تو ای سرچرچا باز بر رفتی
گفتم که ز حافظ بجهت شده دود

مرده ای دل که سیاح نفسی می آید
در غم بحر مکن ناله و ناله یاد که دوش
زالتش دای امین نه منم خرم لب
پیکر پس نیست که در کوی تو اش کار نیست
کس ندانست که منم که معشوق کیست
دوست را که سر رسیدن بهار نیست
بحر ده که منجان از باب کرم
خبر نسل این باغ میرسد که من
بار دارد سر رسیدن فطایر
که ز نفاس خوشش بوی کسی می
زده ام فالی و فریادرسی می آید
موسی اینجا بامید قبسی می آید
هر کس اینجا بود موسی می آید
این قدر مست که بانگ جرسی می آید
کو پیان چونکه منورش نفسی می آید
سر که ای ز پی ملتمس می آید
ناله میشوم که نفسی می آید
نخسبازی بشکار سکس می آید

پیش تر غمش ای دل سپر از پسینه ساز

عشق تو پویسته مرا می زرب ^{بروی}

بس که از اشک منت بافی و فلفل

حافظار باد و میسر نر گل که سیاه

دید و بر بند که پیکان ز موامی آید

با شامیت که یادش ز که امی

مردم چشم مرا از تو حیا می آید

از پی عیش بصد برک و نوامی آید

از آنکه جام صافی صهباش می دهند

انگشت حیات ندارد شمع

ساقی پیار باد و کلر نک مشکوی

مطرب از پرده عشق بی نوا

صوفی مباحش منکر زنده آن که در عشق

خوش باش حافظ که حریفان در دوش

میدان که در حرم حرم جاش می دهند

امروز اگر بوعده فردا شمع

کار باب عقل رحمت ^{او باش} میدهند

کانرا که بی نواست نوا باش مید

روز از دل مردم قلاش می دهند

جام طرب بعاشق خوش باش می دهند

گفتم که خطا کردی و تند پیر نه این بود

گفتم که بسی خطا بر تو کشیدند

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز

گفتم که توان کرد که نقد بر حسن بود

گفتم سم از آن بود که بر لوح حسن بود

گفتم که مرا نخبست بد خویش قرین بود

ترسم که اشک بر رخ ما بر شود
 کونینک لعل شود در مقام صبر
 خواهم شدن میکنان و دوا
 از گرانه بستر دعا کرده ام روان
 روزی اگر غمی رسد تشنگی میباش
 ای دل حدیث ما بر دل از کوی
 از کیمیا میهر تو زر گشت روی
 در گنجای حیرتم از تحت قیام
 بس تحت قیام پس بپایه که ناکسی
 این سر کسی که در سر و بند نیست
 حافظ جانانه سر زلفش بدست

دین را ز سپهر بهر عالم سحر شود
 آری شود و لیک بخون جگر شود
 کز دست غم خلاص من ای خاک
 باشد در آن میان یک کار شود
 و شکر کن مباد که از بدتر شود
 لیکن جهان مکن که صبر را خبر شود
 آری بمن لطف شما خاک زر شود
 یارب مباد آنکه که امیر شود
 مقتول طبع مردم صاحب نظر
 کی با تو دست کوی مادر کمر شود
 دم در کش از نه باد صبا خبر شود

بوی مشک ختن از صبا می آید
 نکست مشک ختن می دهد ام و نسیم
 بر دلم از و تاز و دجان ز نسیم

این چه باد نیست که بوی شمعی آید
 کاروانی مگر از ملک خطمی آید
 کوشش کنی بنغم بوی و فامی آید

سرو ز دل جانم فدایان محبوب
بکره داشت دل و جان و حایرین
صبا و آن سر زلف ار دل مرا پس
دلا معاش چنان کن که کربغ و پای
غبار بگذارت کجاست تا حافظ

که حق صحبت مهر و فاکندار و
ز دست چه چیز داشت که دارد
ز روی لطف بگویش که خاکندار
فرشته است بد و دست و خاکندار
پادکار پیم صبا که دارد

انکس که بدست میام دارد
آبی که خضر حیات در یافت
سر رشته جان بجام بگذار
ز کس همه شیر با می پستی
برون ز لب تو ساقی کیست
ذکر رخ و زلف تو دلم را
در چاه ذوق جو حافظ ای دوست

سلطانی جم مدام دارد
در میگرد جو که جام دارد
کین رشته ازان نظام دارد
از چشم خوش تو وام دارد
در دور کسی که کام دارد
در لیست که صبح و شام دارد
حسن تو و صد غلام دارد

ما و من و زاهدان تقوی

نایار پس کدام دارد

آه ازین جور و تقلم که درین داکه است
 رستی خاتم فروزه بواسطه
 دیدن آن فتنه بیک خرامان جفا

وای ازین ناز و تنعم که در آن محفل بود
 خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
 که ز پیچه شامین قضا عاقل بود

یاری اندر کس نمی بینم یار از این
 آب حیوانی که کون خضر فرج پی
 کس گوید که یاری داشتم حق دوستی
 شهر یاران و دو حال مهربان این دیار
 لعلی از کان مروت بر نیامد سالها
 کوئی فیت و کرامت در میان افکند
 حافظ اسرار آلهی کس نمی داند خموش

دوستی کی آخر آمد و پستان را شد
 خون جکید از شاخ گل باد بهار را
 حق شناسان را به حال افنا و یار را
 مهر با سنی کی نمر آمد مهر با را
 بهاش خورشید و سیل باد و مار را
 پس بیدان در نمی آید سوار را
 از که می پرسد که دور و ز کار را

مرا که جانب اهل وفا نکند دارد
 گریه است که معشوق یکدل پیوندد
 ز درد و دست نکویم حدیث خراب است

خداش در همه حال از بلا نکند دارد
 نگاه تر شسته تا نکند دارد
 که آشنا سخن اشا نکند دارد

یاد بادا که جوخت بعنابت میکشت

یاد بادا که صومی زده و مجلس پس

یاد بادا که خست شمع طرب فی افروخت

یاد بادا که بت من جو برون رفت سوار

یاد بادا که درین مجلس تمکین و ادب

یاد بادا که خرابات نشین بودم مست

یاد بادا که جویا قوت فتح خنده زدی

یاد بادا که با صلاح شمای شد راست

محر علیوت در لبشکر خابود

خزمن دیار نبودیم و حنابا بود

دل و دین خوشت پر وانه بی پروا بود

در رکابش نه نوپیک جهان پیا بود

اگر خنده پستانه زدی صعبا بود

و آنچه در مسجد امروز نبود اینجا بود

در میان من و لعل تو کجا پنهان بود

نظم مر کو مر تا پسته که حافظ را بود

یاد بادا که سر کوی تو ام سنبل بود

است چون سوپین گل از اثر صحبت پاک

دل آری به خرد و نقل معانی میگرد

در دم بود که بی دوست باشم روزی

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم

بس بگفتم که بر پیم بسبب صدمت می

و دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

در زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

عشق می گفت بشرح آنچه بر روشک بود

چه توان کرد جو سعی دل با باطل بود

مفتی عشق درین مسئله لایعقل بود

غم دیدم و خون در دل و پاسر در گل

بازم جو قبح بدست گیرد
 مرکب کس که بدید چشم او گفت
 در بحر فتنه ام جو ما می
 در پاش فتنه ام بزاری
 خرم دل آنکه بسجوا حافظ

بازار بتان شکست گیرد
 که محتسبی که مست گیرد
 تا یار مرثیست گیرد
 ای بود آنکه دست گیرد
 جامی می است گیرد

یکه و جام دی سحر که اتفاق افتاده بود
 در مقامات طریقت مرکب کردیم سیر
 از سرپسندی و کربا شاد عهد شباب
 سابقا جام و ما دم ده که در سیر طریقت
 نقش می پیستم گوشه ران چشم مست
 ای معمر مرده فرما که دو ششم آفتاب
 حافظ ان ساعت که این نظم پریشان می نوشتن

وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده
 عافیت را با نظر بازی فراق افتاده
 رجبی بمنجا پیستم اما طلاق افتاده بود
 سر که عاشق و شش نیا مد و زفان
 طاقت صبر از خم ابر و شش طلاق افتاده
 در شکر خواب صبوحی و نایق افتاده
 طایر فکرش بدام اشیان افتاده

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود

از مهر تو در چهره ما پیدا پیدا بود

بستی که ماه مراد از افق طلوع کند
ملوک را جوهره خاکسوس این منورست
جو جان می بست شد امید می بستم
بنا امید یازین در مرو بزن فالی
ز خاک کوی تو مر که دم زنده حافظ

بود که پرتو نوری بیام ماست
کی التفات بحال سلام ما افتد
که قطره ز زلالش بکام ما افتد
بود که قرعه دولت بنام ما افتد
نیم کلشن جان در مقام ما افتد

هر آنکه خاطر مجموع با زمین دارد
و آن تنگ شیرفت کرکک سلیمانست
جو بر روی زمین تویی غنیمت دان
بخوار می نمکدای صغیران و نجاران
بلاگردان جان دین دعای پستند است
صبا از عشق من ز مری ملک با ان خندان
حرم عشق را در که بسی بالا عقل است

سعادت مدام او گشت و دولت هم تو کرد
که نقش خاتم لعش جهان زیر کین دارد
که دوران ما توانیها بس ز پر من دارد
که صد محسوسات فخره نشین دارد
که پند خیر از ان خم من که تنگ از خوشی
که صد حمید و کین و غلام کمتر من دارد
کسی این آینه ان بود که سر در استن دارد

اگر گوید بخواسم جو حافظ عاشق مپکین
بگویش سلطانی که ایمنشین دارد

حط ساقی که ازین گونه نقش رند بران
 ناز پرورد تنغم بر در راه بدوست
 غم و بنای حسینه خوری داده کوز
 دلق و سجاده حافط بیداده روشن

ای پارس که بخونا به منفش باشد
 عاشقی شیوه زندان ملاکس باشد
 جیف باشد دل دانا که مشوش باشد
 که شراب ز کفان ساقی مہوش باشد

سرکرا با خط پسریت سر و سود باشد
 من از تو خاکی که لاله صفت بر خیزد
 تو خود ای کو سر یکدانه کجاست کفر
 از بن مرمره ام آب روانست پیا
 چون لعل من می آید پرده پروان ای و پیا
 ظل محدود سر زلف تو ام بر منزاد
 جستم از ناز جافط کندیل آری

پایه بن دین پروان نهند تا باشد
 داغ سوای تو ام سر مویید باشد
 که غمت دیده مردم هم در یابند
 که ترا میل لب جوی و تماشا باشد
 که در باره ملاقات نه پیدا باشد
 کندران سایه قرار می شیدا باشد
 سرکرا فی صفت ز کس رعنا باشد

همای وج سعادت بدلم ما فتد
 حباب وار بر اندازم ز شط کل

اگر ترا کذی بر مقام ما فتد
 که ز رو تو می کسی بام ما فتد

راه عشق ارچه کین کاه کانداز نسیم

مر که دانسته رود صرفه را هدایرد

حافظ ار جان غم میماند یار

خانه از عسیر پیر از بهل نابرد

نفس با دصبا مشکفتان خواهد شد

عالم سپید کرباره جوان خواهد شد

ارغوان عقیقی پس خواهد داد

چشم ز کین شقایق نکران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم حیران

تا سر پرده کل فخره زمان خواهد

کر ز مسجد جزات شد عیب مکن

مجلس واعظ در است و زمان خواهد

ای دل از عشرت امروز بفراموش کن

مایه تقد روان را که ضمان خواهد شد

کل عزیزست غنیمت شمریش صحبت

که بیایند آید وزین راه روان خواهد

مطر با بکس انس است و غزل جوان بود

چند کوی که پس رفت و جان خواهد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم خود

قدیمی نه بود عشقی که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی مغش باشد

ای خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ماکه رود دهری مست شدی

بامدش نکران باش که سرخوش باشد

خوش بود که محاکم تجربه آید میان

تا پس روی شود مر که دروغش باشد

نه مر که جهره بر افروخت و لبر می داند
 نه مر کسی که کلنج نهاد و تنگ داشت
 وفا و عهد کو باشد از پیاموری
 مدار نقطه پیش ز حال تست مرا
 بقدر جهره مر امپس که شاه جوان
 تو بندگی جو که ایان بشرط مرنگ
 مزار نکست بار بکتر زمو اینجا سن
 بیانم دل دیوانه و ندانم
 ز شعر و لکش حافظ کسی شود آگاه

نه مر که آینه سانه پس کند ری داند
 سپاه داری و آیین سروری داند
 و کر نه مر که تو پنی پست مری داند
 که قدر کو مر که نه جوهری داند
 جهان بگیرد و بند اگر بروری داند
 که دوست خود روشن بند پروری
 نه مر که سر برتر است قلندر ی داند
 که آدمی بچه شیوه پری دار داند
 که لطف طبع و طریق سخن وری داند

نبیست در شهر کاری که دل آرماید
 باغبان با حسن ان بی جبرست می بینم
 در خیال این همه بعین بهو پس می یارم
 علم و فصلی که چل بدست آوردم
 کوهر بی کش سر مست که میش کرمش

بمخ آرماید شود رختم از بنیاس
 آه از آن روز که بادت کل رعنا بد
 بو که صاحب نظر نام عاشقش آید
 ترسم آن کس بر سنان به غایر
 عاشق موفقه دل نام عاشقش آید

مرا برندی عشق ان فصول عیب کند
کمال سر محبت نکر نه نقص کند
رعطر حور بهشت اکمی بر آید بوس
جان نه زده اسلام غمزه ساقی
کلید کنج سعادت بقول اهل دلست
شبان وادی امن کوی رسد بمراد
ز دیده خون بچکاند فی نه حافظ

که افتراض بر افسار علم عیب کند
که مر که بی منرافه نظر بعیب کند
که خاک میگرد ما پیم حسیب کند
که احباب ز صبا مکر صهیب کند
مباد کس که درین کار شک ریزد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند
جو یاد وقت زمان شباب و شب کند

نفس بر آید و کام از تو بر نمی آید
صباح چشم من انداخت خاک را کوشش
قد بلند ترا تا به بر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش طوی دید
ز شین صدق کشدم مرا تیرید

نخود ز خود برون شدم و بخت در نمی آید
که آب زندگیش در نظر نمی آید
نهال آرزوی من سیر نمی آید
وزان غریب بدکش خبر نمی آید
ازان میانه سیک کار کر نمی آید

کمینه شرط و فاکر کسر بود حافظ

ذکر بروز تو کار این و تدنی بآید

مرده ای دل که دگر با صبا باز آمد
 برکش ای مرغ سحر نغمه دادی را
 لاله بوی می دوشین نشین از صبح
 عارفی کو که کفهم زبان سوسن
 جستم من در پی آن قافله بس آب کشید
 مردمی کرد و کرم بخت خدا و دین
 که چه ماعمد شکستیم به پین ای حافظ

مده خوش هزار طرف سپا باز آمد
 که سلیمان کل ارشهر عا باز آمد
 داغ دل بود با میس در و باز آمد
 تا پیرید که چرا رفت و چرا باز آمد
 تا کوش دلم این با یک در باز آمد
 کان بت پینکل ز بهر خد باز آمد
 لطف ان نه که بصلح از در باز آمد

مرا هر سپه چشمان ز سر بیرون نخواهند
 ریش آزار با فرمود و جای آشتی شدند
 مرار و زار دل کاری بسته زندی فرمودند
 خدا را محنت مار بفریاد و فتنی رس
 شراب لعل و جانی من و یا مهر بران ساقی
 محال من بمس باشد که پنهان عشق می نازم
 مشغولی ای دین نقش غم روح پسینه حافظ

قضا می آسمان است این و دیگر کون نخواهد
 مگر آه سحر خیزان سوی کرد و ن نخواهد
 مران قسمت که انجا رفت از آن فرزون
 که کار شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد
 ولا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد
 کنار و بوس و آغوشش حکم چون نخواهد
 که زخم تنق دلد است زخم خون نخواهد

گفتم که بوی رفت مرا عالم کرد
گفتم دل رحمت کی عزم صلاح دارد
گفتم خوشنوی کز باغ خلد خسیر
گفتم که نوش لعلت مارا باز و کشت
گفتم زمان عشرت دیدی که چون بگذرد

گفتا اگر بدانی سم اوت روبرو آید
گفتا بکس ملو این تا وقت آن در آید
گفتا خنکایی کز کوی دلبر آید
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آمد
گفتا خموش حافظین غصه هم سر آید

که اخت دل که شود کار دل تمام و نشد
فغان که در طلب کجای مقصود
در غم و درد که در جست و خوی کج حضور
پیام داد که خواهم نشست مارندان
بعثت گفت شبی میر محبس تو شوم
بدان طمع که بپستی یوسم ان لب لعل
بکوی عشق منبلی دلیس راه قدم
مزار جیل بر انجنت حافظ از سر فکر

بموت بیم درین آرزوی خام و نشد
شدم خراب جهان در غمش تمام و نشد
بسی شدم بکدایی بر کرام و نشد
شد برندی و دردی کشیم نام و نشد
شدم بر غیبت خویشش کین غلام و نشد
خون که در دم افتاد بسو جام و نشد
که بخویش نمودم صد استقام و نشد
بدین سو پس که شود آن کار رام و نشد

در کار کلاب و کل حکم از لی این بود
جام و خون دل سر یک کسی دادند
ان نیست که حافظ را زندی بشد رخلط

کیش به بازاری وان پرده شین باشد
در دایره قسمت اوجاع تنیس باشد
کان سابقه بشین تا روز پس باشد

کر من از بلع تو یک میوه بچشم چه شود
یار باند کف سایه ان پرو بلند
آخر ای خاتم جمشید مایون اثار
وا غط شهر جوهر ملک و شعله گزید
عظم از پرده بدر رفت و گرمی منبت
صرف شد عمر کران مایه معشوقه وی
خواه دانست که من عاشق و یار کجاست

پیش پای خراسان تو به منم چه شود
که من سوخته یکدم مشینم چه شود
گرفت عکس تو بر نقش بکنم چه شود
من اگر مهر کاری بکنم چه شود
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
تا از نام چه به پیش آید از نیم چه شود
حافظ از نیز بداند که چپ نیم چه شود

گفتم غم تو دارم کفن غمت سر آید
گفتم ز مهر بان رسیم و فایاموز
گفتم که بر خیالت راه نظر به بندم

گفتم که ماه من شو گفت اگر بر آید
کفن ز ماه رویان این کار است آید
له کفن که شب دوست و از راه دیگر آید

زلف منند و نمی گفتم که در ره نرند

سالم رفت و بران سیرت و شان بهشت که

حافظا باز ما قصه خوان به دل

که درین چشمه همان آب روانست که

گلک مشکین تو روزی که ز مایا دکن

بهر داجر دو صد بنده که اراد کند

فاصد منزل سلیمی که سلامت بادش

چه شود که پرستای دلشاد کند

امتحان کن که بسی کنج مرادت بدیند

که خرابی جو مرا لطف تو باد کند

شاه ربه بود از طاعت صد ساله وزید

قدر کجاست عدل که درود داد کند

حایل عشق تو ز بسیارم برد

تا ذکر باز خفای تو چو پینا و کند

یارب اندر دل آن چو شیرین انداز

که بر حمت کدری بر سر فرما کند

کو سر پاک تو از حجت ما پستغی است

فکر مشاطه به با حسن خدا و کند

رو بنرویم بمقصود خود اندر شیراز

خرم انروز که حافظ ره بغداد کند

کی شعر ترا بگویم خاطر که صحن باشد

یک نکته ازین گفتیم و همین باشد

از لعل تو گریام انکشترین زهار

صد ملک سلیمان در زیر یکین باشد

مرگو کند غمی زین گلک خیال اکبر

نقش بخرام از خود صورتگر چنین باشد

کرمی فروکش حاجت رندان روا کند
 ساقی بجام عدل بده باده تا که آید
 حتا که مرده برپا از رمان وصل
 که رخ نیست آید و که رخت ای حکم
 در کارخانه که ره علم و عقل منیت
 مار که درد عشق و بلای خار هست
 مطرب بساز عود که پس بی حال غم
 جان رفت در سری و حافظ عشق و جن

این دکنه یحش و دفع بلا کند
 غیرت نیاورد که جهان بربلا کند
 که سالک بعد امانت وفا کند
 نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
 فهم ضعیف رای فضولی چرا کند
 یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
 وان کو ندین ترانه پس اید خطا کند
 عیسی می کجاست که احیا ما کند

که مرمرین اسرار همانست که بود
 عاشقان محرم اسرار امانت باشند
 از صبا پرس که مار همه شب تا دم صبح
 طالب لعل و کمر نیست و گرنه حورشید
 کشته غمزه خود را بر زارت می آید
 زنگ خون دل مار که نهان کرد جنت

حقه مهر بدان مهر و نشانیست که بود
 لاجرم چشم کهر با بر همانست که بود
 بوی زلف تو همان نفس جان هست که بود
 بهمنان در عمل معدن کانیست که
 زانکه بچان جان دل کمرانست که بود
 بهمنان در لب لعل تو همانست که بود

یا یا رشکر لب کل اندام

باغ گل و گل خوشت لیکن

مرفش که دست صنع بندد

جان نقد محترمت حافظ

بی بو پس و کن رخشن باشد

بوصحت یا رخشن باشد

خرفش نگار خوش باشد

از بهر نثار خوشن باشد

کسی که چسبند دوست در نظر آورد

خوفانه بر خط فرمان او سپهر طاعت

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه

ز ره بدخشک ملوم پیار باد ماه

ز باد و میچت اگر نیست این کس که تر

مرا بر جمع بر پشانی که مست به چاک

کسی از ره تقوی قدم برون نهاده

پای مس تو دست کسی رسیده که او

محقق هست که او حاصل بهر دارد

نهاده ایم مکر او بستن بردارد

که به بر تیغ تو مردم پی و کردار

که بوی باد به دام دماغ تر دارد

و می ز و سوسه عقل بی جنبه دارد

جو یا بر بد دل شوریده ام نظر دارد

بعزم می کند اکنون چه سفر دارد

جوانانه برین در همیشه سر دارد

دل شکسته حافظ که خاک خواهد شد

حواله داغ هوای تو بر بکر دارد

کامه شگفته او نیک سرخجام افتاد
این کد این که چه شایسته انعام افتاد
زان میان حافظ دل سوختند نام

زیر شمشیر غمش رقص کنان بایفت
مردمش با من دل سوخته لطفی در گشت
صوفیان جمله حریفند و نظر باز و لی

مقتل این پسته بشمشیر تو تقدیر نمود
من دیوانه حوز لطف تو را میگردد
یار بآینه حسن تو چه حوسرود

و ز نه سیج از دل بی رحم تو تقصیر نمود
سیج لا یقیرم از حلقه رخسیر نمود
که در و آه مرا قوت تاثیر نمود
جوشناسای تو در صومعه یک پیر نمود
خوشر از زلف تو در عالم تصور نمود
حاصل و دشمن بحر ناله شبگیر نمود
جرفای خودم از عشق تو فیر نمود
که بسجک شش حاجت تقصیر نمود

سز جیوت بد میسکد با یر کردم
نازین تر ز قدرت در جمن نازیب
تا مگر بمجو صبا باز کوی تو رسم
آن کشیدم ز تو ای التس سوزان که خوش
آبی بود عذاب آمده حافظی تو

بی داده بهار خوش ناست

بی لاله عذار خوش ناست

گل بی رخ یار خوش ناست

طرف جمن و طواف پستان

حافظا کز نه وی ارنی او هم روی

کندی بر سر ت از کوشه کناری کند

عشق تو نهال حیرت آمد

وصل تو کمال حیرت آمد

بس عسره بحر وصل کافر

هم بر پیر حال حیرت آمد

نه وصل ماند و نه وصل

انجا که وصل حیرت آمد

یکدل بنما که در ره او

بر هره نه حال حیرت آمد

از مرطری که کشتن کردم

آواز سوال حیرت آمد

سر تا بقدم وجود حافظ

در عشق نهال حیرت آمد

عکس روی تو بود در آینه جامه

عارف از خنده می در طمع خام افتاد

عکس رویی بیک جلوه که در آینه کرد

این همه نقش در آینه او با هم افتاد

این عکس می و جام مخالف که نمود

یک فروغ رخ ساقیت که در جام

من ر میسجد بحر آب است نه خود افتادم

ایم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

غیرت عشق نه بان همه فاصک سیر

که چو غمشش در دهن عام افتاد

بکند کز پی دوران نرود چون بر کار

مر که در دایره گردش ایام افتاد

صوفی ار باده باندازه خود نوشید
 بر ما گفت خطا بر قلم بر دست
 هر که بگریم می از دست تواند داد
 شاه سخن مدعیان می شنود
 چشم از آینه داران خط و خال گشت
 کبره از ناز سخن با من درویش گفت
 غلامی تو مشهور جهان شد حافظ

ورنه اندیشم این کار فرمودن باد
 آفرین بر نظم پاک خط پوشش باد
 دست باشد مقصود در اعوشش
 شرم از مظهر خون سپاوشش بود
 لخم از بوسه ربایان برودوشش بود
 جان فدای فدای شکر بن پسته حوش
 حلقه بندگی زلفت تو در کوشش

طاير دولت اگر باز گداری کند
 دوش کفم بکند لبست چاره من
 کس نیارد بر او دم زدن از قصه
 داده باز نظم را تذر وی پرواز
 کوکری که ز بزم طربش غم ده
 شهر خالیت ز عشاق بود کمر طفی
 یافا یا خبر وصل تو یا مکر رفیق

یار باز آید و با وصل قرار می کند
 بالق غیب انداد که آری نکند
 مکرش باد صبا کوشش گداری کند
 باز خواند مکرش نخب و شکار بود
 جوجه در کش و دفع غماری کند
 مردی از خویش برون آید و کاری
 بازی جبرخ ازین یکد و سه کاری

کره ز دل کبشا و ز سپهر یار و مکن
ز کتاب زمانه عجب مدار که صرخ
قدح بشرط ادب گیر ز آنکه در پیش
که آنست که کاو پس و کی بجای رفتند
ز حسرت لب شیرین منور می نیم
مگر که لاله بدانت پوفای دهر
پسید در غم عشقتی فطو و پرسد

که فکر هیچ مهندس چنین کرده نگاش
درین فغانه مزاران مزار دارد یاد
ز کاسه سر جمشید و بهمن است وفاد
که واقف است که چون رفت تحت جرم یاد
که لاله میداد ز خون دین مفسد یاد
که تا براد و بشد جام می کف نهاد
که چشم زخم حوادث بعاشقان ساد

صبا به بیت پیری فروش آمد
مواپس نفس گشت و باد نافه کشای
تنور لاله جان بر فروخت یاد بهار
بکوشش موشش من بشنو و بعشرت کوش
ز مرغ صبح ندانم که سوپن آزاد
ز فکر تفرقه باز آئی تا شوی مجروح
ز خانه سوی میخانه میسر و دو حظ

که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
درخت بنره شد و مرغ درخروش آمد
که عجم غرق غرق گشت و کل بجوش آمد
که این سخن سحر از با تقم بکوش آمد
چرا کوش کرد که باد زبان خموش آمد
حکم آنکه جوشد امر من سروش آمد
مگر رستی نه بد و زیادهوش آمد

کار من که بکت زلفت و خط بخت
 بوئی لپسایان عاشقان و صبا
 بصد مصطفیٰ می نشاندن کون دست
 و زرع عزیز و دست زخم آری
 کرشمه تو شرابی عاشقان بنود
 زاره میگرد یاران عیان بگردانید

بغره مسدود آموز صد مد پس شد
 فدای عارض نیرین و چشم ز کس شد
 کدای شهر که کن که میر مجلس شد
 قبول و لیسان کیمیا یاب پس شد
 که علم بی خسته افتاد و عقل بی حس
 چرا که حافظ ازین راه رفت مفلح شد

سرو جان من چرا میل چمن نمی کند
 ناول مرز که رفت بچین لفا و
 با همه عطر و منت آیدم ز صبا عجب
 چون نسیم میشود زلف بخت بکوه
 ساقی نسیم ساق من کرچه که در میند
 کشته غره تو شد حافظ ناشناس شد

بدم کل نمی شود یاد چمن نمی کند
 زبان سپهر دراز خود یاد وطن نمی کند
 گر کند تو خاک را مشک خشن نمی کند
 و ه که دلم چه یاد عهد شکن نمی کند
 کیست که تنجام می حلا و چمن نمی کند
 تنوع نمر است مرا کرد سخن نمی کند

غراب عیش تنان جلیت کار بی نیاز

ز دیم بر صف رندان و مرده داد

از ره مرو بعشوه دینا که این عجز
طی مکان به بین و زمان سلوک شعر
ن چشم جادوانه عابد فریب بین
خوی می خستدش بر رخ بهتر از سخن
با دینوزد از کلینان شاه
حافظ ز شوق مجلس سلطان بن عتاب
سحر خون چهره خاور علم بر کوسان زد
خون پیش صبح روشن شد که حال مهر کرد
کارم شوم در مجلس غم قصه خون فاست
من از زنگ قدخ اندم خون دل ششم
منش با خرقه بشمین جگر که نور کند دم
نظر بر قرعه تو فین و مین دول شاه
شهنش منظر فرشتا ملک دین منصور

مکاره می شنید و محتاله میرود
کین طفل نکیش به ره یکساله میرود
کش کاروان سحر ز دیناله میرود
از رشک روی او عرق از لاله میر
وز تراله بادیه در فتح لاله میرود
دم در مکش که کار تو از ناله میرود
به دست مرجمت یارم در امیدواران زد
بر آید خنده خوش بر غرور کاران زد
کره بکشد از کیسوی و برد لعل یاران
که چشم با ده چایش صلابه موشیان
زده نویی که مژگانش به خنجر کردان
بده دل حافظ که فال غبستان
که خود پید ریش خنده برابر بهاران

پساره بد خشتد و محس شد

دل رصیده ما را رفیق و دوست

بادیه یا محتسب شهرتوشی حافظ

بخورد باده ات شک بجام اندارد

سالمه خرقه مادر که صبح با بود

دلق میکرده از در پس و عامی با بود

نیکی پر مغان بین که جو باد پستان

سرجه کردیم چشم کرش ز پیا بود

دفر وانش با جلد بشویندی

که فلک دیدیم و در قصد دل دانا

از بنان اطلب حسن شناسی ای دل

کین کسی گفت که در علم اظنه دانا بود

دل جویر کار ز مهر سوی که دورانی کرد

و ندران دایره کشته پیا بر جا بود

مطرب از در پس محبت غل می پرداخت

که چکمان بهمان مرثه خون پالا بود

می شکستم ز طرب ز آنکه حوکل بر جوی

بر سرم سایه آن سپهر و سهی پالا بود

بیر کلرنگ من اندر حق ازرق پوشان

رخسخت خبث ندادار نه حکایهتا بود

قلب اندوده حافظ را حشر حشر نشد

که معال به عیب نهان دانا بود

ساقی حدیث سر و کل و لاله میرود

وین کجاست با ملائکه غساله میرود

می خور که نوع و پس حد حسن یافت

کار این زمان صفت و لاله میرود

شکر شکن شوند هم طوطیان بهند

زین قند فارسی که به نگاله میرود

یا سیدان
سوزنک

ز میخ پسته زمانی که یار یازاید
به پیش خنجر خیالش کشیدم ابلق حتم
مقیم بر سر زامش نشسته ام چون کرد
اگر در خم جوکان او رود پسر من
دلی که باز پسر زلفین او قرار گرفت
سر شک من نزد موج بر کناره جوهر
جورها که کشیدند ببلبلان ز گل
ز نقش بند قضا مست امیدان عاظم

بکار غمزدکان عکس را باز آید
بدان امید که آن شمسوار باز آید
بدان س که بدین رهگذار باز آید
ز سر چکوم پسر خود چکار باز آید
کمان بر که در آن دلش را باز آید
اگر میان ویم بر کنش را باز آید
یوی آنکه دگر نوبهار را باز آید
که همچو پسر و بدیستم کنار باز

ساقی ارباده ازین دست بجام انداز
که چنین ز پر خم زلف نهد و نه خال
روز در کسب منیر کوش که میجو ردون
از زمان وقت می سج فروغست که رود
ای خوشا حالتان مست که پای حجیف
زاهد عام طبع بر سر انکار بماند

عارفانرا همه در شرب مدام انداز
ای پسر مرغ خور را که بدام انداز
دل جو آمینه در زنگ ظلام انداز
کرد خمرگاه افق پرده شام انداز
سر و دست اندازند که کدام انداز
بخسته کرده و چون نظر بر می خام انداز

جهان رحمت خاك در توفی میسرم
 بهم حکایت دل مست با نسیم سحر
 مگر بروی دل آرای یار
 فدای دوست نکردم عمر مال و مرغ
 ز پس که شد دل عطرمیده از نمک پس

که آب زندگیم در نظر نمی آید
 ولی بخت من از خواب در نمی آید
 هیچ وجه دیگر کار
 که کار عشق را این دست نمی آید
 کنون ز حلقه رفس بدر نمی آید

جان بی جان میسل جهان ندارد
 در هیچکس ندیدم زبان و پستان
 مرشمنی درین ره صد سحر شینست
 سر رشته فتاعت نتوان زدست
 که خود رقیب شمع است اسرار از و پوستان
 امیال طریق زندگی از محبت سپاموز
 ذوق جهان بی دوست زندگانی
 چنگ خمیده قامت میخواندت بعمر
 کس در جهان ندارد و یک بنده همچو حافظ

کس که این ندارد دها که ان ندارد
 یا من سر نداردم بیا و نشان ندارد
 در دا که این معاشرح و بیان ندارد
 ای ساربان فروکش کین ره گردان
 کان شیخ سپر بریده بند زبان
 مستی و در حق او پس این کان
 بی دوست زندگانی ذوق جهان
 بشو که بند پیران بچیت زبان
 زیرا که چون نشانی پس در جهان

زمینوباهی شستی جودوق دریا بد

من این مرقع ز کین چو گل بخواهم خشت

عجیب ره عشق ای فوق پیاست

بهار میکند رود ادا کس را دریا بد

کسی که سبب رخندان لبه می کند

بکه پیر بادیه فروشش بجرعه خردید

تا پیش آموی این دشت شیر زبند

که وقت موسم و حافظ سندی کشید

روز بجران شب رفت تار آفشد

آن روز تقسم که خزان می نمود

بعد ازین نور و نسیم از دل خویش

صبح امید که بود معکف پرده غیب

ان پرستانی شبهای دراز و غم فل

با ورم نیست ز بد عهد ایام سنوز

در شمار ارحم پاور و کسی حافظ را

ز دم این فال گذشت اختر و کار آفشد

عاقبت در قدم باد بهار آفشد

که بخورشید سپیدم و بنار آفشد

کو برون آی که کار شب تا آفشد

ممه در سایه کیسوی نکار آفشد

قصه غصه که در دولت یار آفشد

محنت او که برون بد ر شمار آفشد

لفس برآمد و کام از تو بر نمی آید

درین خیال پیر شد زمان عمر عز

فغان که بخت من از خواب در نمی آید

بلای زلف سیاهش بر نمی آید

راستی آن که آسی بر یاد او توان زد
بر آستان جهان گزین توان نهادن
در خانه بخت یکسر از عشق بار
در ویش را بنامش بر کسری سلطان
قدحمیده ماسهست نماید اما
اهل نظر دو عالم در یک نظر نیار
کرد دولت و صالت خواهد در می کشودن
عشق و شهاب رتندی مجموع مراد است
حافظ بحق قرآن گزین و شیدا آری

شعر بخوان که با و طریقی گران توان
بکلیات یکسر وری بر آستان توان زد
جام می مغام هم با معانی توان
مایم کند و لقی کاش در آن توان زد
بر چشم دشمنان تیر از گمان
عشقست و دوا اول بر نقد جان توان
سر با درین بختل بر آستان توان
چون جمع شد معانی گویایان توان
باشد که گوی عیسی در این میان توان

رسیده ام که آمد بهار و بهاره مه
صغیر مرغ بر آمد بطش آب گمان
ز روی قی موشن بچین کلی امروز
بکوی عشق منبوی دیس راه قدم
جهان گشته ساقی دلم ز دست لود

و طیفه گر برسد مرصعش گلستان
فغان فتاده به بیل نقاب کل کشید
که کرد عارض پستان خط بنفشه
که کم شد آنکه درین ره بر مبری رسید
که با کسی دگر منیت بر ک گفت بشند

طیّب عشق مریم دست مشفق نیر	جو درد و غم تو نباشد گرا و واکنند
تو با خدای خود انداز و کار و دل خوش	که رسم اگر کند مدعی خدا بکند
ز بخت نغمه ملولم بود که پیداری	بوست فاتحه صبح بکند عاکبند
بسوخت حافظ و بوی زلف یار نبرد	مگر دلالت این دولتش صبا بکند

روشنی طلعت تو ماه مدرد	پیش تو کل رونق گیاه نداد
کوشه ابروی تست منزل غم	خوشترازین کوشه پادشاه ند
دیدم آن چشم سیه دل که تو داری	جانیت هیچ آهشناگاه نداد
ناله کن دایم تو و دور دل من	آینه واسف که تاب آند
رطل گرام و ده ای مرید خیانت	شادی شینجی که خانقاه نداد
خون خور و خاموش شین که دانا که	طاقت فریاد و دادخواه نداد
فی من تنها کشم قطره دل لغت	کیست که او داغ آن سپیاه
کویر و استن چون جگر شوی	مگر که برین ایستاده راه نداد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق صبی صم کنه ندارد

درین باغ ار خدا خواهد و گر پیرانه سر حافظ

نشیند رلب جو سر وی در کنه

می باغ پیر بر دین پیر
بکوی میفرشان کجای می بر نمکسپند
بشو این نقش دلشکی درین باز را بگریزی
بر و کنج قناعت حوی کنج عاقبتین
به چشم سز نشما کرد و گزین باب رخ برتا
شکوه تاج سلطانی که یم جان در و در
بس آسان می نمود اول غم می یومی
ترا ان به که رو خج در مشنایان خوشانی
جو حافظ در قناعت کوش و از دنیا می کند

بی بفروشد لوق ما گزین به نتر نمی آرد
زمی سجاده تقوی می یک ساعتی آرد
مر قهای کونا کون می احس نمی آرد
که یکدم تنگدل بودن چن بران بر نمی
به افتاد این پیر ما را که خاکد نمی
کلاه دلکش است ما بر ک سر نمی آرد
عظا کردم که این طوفان بصد کومر
که شادی جهان گیری غم شکر نمی
که چو منست دوان بصد من زرد

ولا بسوز که سوز تو کار با بکند
عقاب یار پیری جن عاشقا بکشد
ز ملک تا ملکوشن حجاب بردارند

نیا ز نیم شبی دفع صد بلا بکند
که یک کر شمه تلافی صد جان بکند
کسی که خدمت جام جهان غا بکند

دل من بد در خالیت رحمن فراغ دارد
سر ما فروین لغتیه همان بروی کس
ز نفیشت ناب دارم که زلفا و زدم
بحمن نسام و بنکر بر خ حوکل که لاله
شب تیره چون پس آرم روح جیج لطف
من و شمع صبح کامی نمر دار خود کیم
سر در پس عشق دارد دل در دست حافظ

که جو پس و بای پندست و جلالش دارد
که درون گوشه کسیر آن حسن فراغ دارد
خو پس پناه کم بها پن که چه در مانع دارد
بندیم شاه ماند که کف ایغ دارد
مگر آنکه شمع رویت بر هم صراغ دارد
که به خستیم و از مابت فراغ دارد
که نه خاطر تا شانه سوی باغ

درخت دوستی نشان که کام دل بیاورد
جو همان سر باقی بغت باش بارندان
بهار عمر خواه ای دل و کر نه این حسن سال
ز کار افتاده ای دل اگر صد بار غم داری
بش صحبت غنیمت دان که بعد از دو کار ما
عماری لیلی که همه ماه در حکیمت
خدا را چون دل رشم قراری بسبب لغت

نهال دشمنی کن که ریخ بی شمار آرد
که در دهر کشتی جاناکرت پستی حمار آرد
چو نرسد صد کل آرد و چون سل مرز
برومی گمنی در کشش که فی حالت بکار
بسی کردش کند کرد و ن بسی پس و نما
فخدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار
بفر ما لعل پوشش که باز شن قرار

بخط و خال و کدایان مده خسرانه دل
نه مرد درخت تحمل کند جفا می خندان
پسیدم و سم کرطرب بوسه سپ
مراد دل ز که جویم که نیست دلاری
دم که لاف بخورد زدی کنون شغل
ز چپ حافظ به طرف بتوان لبست

بدست شاه و شی بر سر ترم
غلام محبت سپهر این کرم دارد
نند پیای فتح مرکه شش و سه
که جلوه نظر و شیوه کرم دارد
بوی زلف تو با باد صبحدم دارد
که ماصد طلسمم و او صنم دارد

دوش آگهی زیار پیفر کرده داو باد
در چین طره تو دل بی نش طمن
خون شد پیاد لعل تو مرکه در جبین
از دست رفته بود و چو ضعیف من
امروز قدر پند عزیزان شما ختم
کارم بدان رسید که هم از خودم

من پیاد و هم مرجه یاد باد
مرکز کف تو سکن مالوف یاد باد
بند قنای غنچه کل می کشد باد
بهم پیاد وصل تو جان باز داد باد
یارب روان صاحب ماز تو شاید
مر شام برق المع و هم بر باد داد

حافظ نازیک تو کامت بر آورد

جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

زیر بارند در زمان که تعلق دارند

مطرب از گفته جافط غری مست بخوان

ای خوشا پسرو که از بند غم آزاد

تا بگویم که از عهد طرب هم برآید

در ازل سر کو فیض دولت از رانی بود

مستبان ساعت که از می خوابتم شد بکار

خوگرفتم کافکنم همواره چون سن موش

بی جراع عقل در خلوت نمی ارم نشست

همت عالی طلب جام مرصع کوبایش

کر چه بی سامان یک کار سهدش سپین

بچس از می لحظه خالی مبادامی پیار

خوش بود خلوت هم صوفی و لیکن کندر و

نیکب نامی خواستی ازل با بدن صحت

دی عزیزی گفت جافط میخورد و پنهان

تا ابد جام مرادش مدم جانی بود

گفتم این شاخ ارد به بار پی شیمانی بود

همچو کل بر خرق زنگ می مسلمان

ز آنکه کج اهل باید که نورانی بود

رند را آب غنپ یا قوت رمانی بود

کندرین کشور کدایی رشک سلطانی

وقت کل پستوری پستان نادانی

باده ریجانی و ساقی در وجانی

خود پسند جان من برهان نادانی

ای عزیز من نه عیب آن بهم که پنهانی

دل که غیب ناپست جام هم دارد

ز خامی که دمی کم شود چه قسم دارد

و چون خواب خوش که بستم پیاله بود
 حل سال رخ و غصه کشیدم عاقبت
 و نهانم مرد که بچوایسم رنج
 سر کوکاست مهر و زخونی کلی خید
 فلان و داد خواه روم میبکده
 از دست برده بود خمار غم
 بر آستان میکده خون میخورم مدام
 بر طرف کلشتم که در زمانه صبح
 دیدم ز شوق کلش حافظ روح سیه

یقین رفت و کار بد دولت حواله
 نه بران بدست شراب و وساله بود
 و چنین زلفان بت مشکین
 در رکندار باد نکبان لاله بود
 کا بخاکش و کار من از آه و ناله
 دولت مساعد آمد و می در پیاله
 روزی از خوان کرم این ناله بود
 آن دم که کار مرغ جمن آه و ناله بود
 سر میشت از آن سقینه به از صدر ناله

در نماز خم بر روی بیاورد آمد
 از من اکنون طمع بهر و دل و شوق
 با و صافی شد و مرغان چمن
 و در او خصلت و روحی شوم
 و لغویان نباتی همه ز پور شد

و در نماز که محراب بفریاد آمد
 کان نخل که تو و پتی همه بر باد آمد
 میوای عشقی و کار به بینا آمد
 شادی آورد کل و در حساب شد
 و بزم مست که با صبح جدا و آمد

دیرسیت که دلدار پیامی نفرستاد
صد نامه و سپند دم و ان شاه جوانان
سوی من حشی صفت عقل مرید
دانست که خواهد شد غم مرغ دلدارین
فریاد که ان ساقی شکر لب مرست
چند که دم لاف کرامات و معانی
حافظ با و باش که او خواست باشد

نوشت سلامی و پیامی نفرستاد
یکی ندانید و سلامی نفرستاد
آهوی روشی بیک خرام نرسد
زان کل چون سپید دامی نفرستاد
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
پیشم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
کر شاه پیامی بعد سلامی نفرستاد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
رسم عاشق گشتی و شیوه شهر آشوبی
جان عشاق سپند رخ خود میدانست
دل بسی خون بگفت آورد ولی دین
یار مفروش بدینا که بسی سود نکرد
که چه میگفت که زارت بگشتم میدیدم
گفت و خوش گفت که این خرقه بسون ^{حافظ}

تا بجا باز دل غمزه سوخته بود
جاده بود که برق امت او دخته بود
آتش حم بدین کار برافروخته بود
امده الله که تلف کرد و که اندوخته بود
آنکه یوسف بر زرناسره برافروخته بود
که نمانش نظری بمن دل سوخته بود
یار با این قلب شناسی که آموخته بود

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
 مردم جو پو فایان نتوان گرفت باری
 بکشی تر بتم را بعد از وفات و بگر
 بنمای رخ که خلقی و اله شوند و حیران
 جان بر لبست و حسرت در دل که از دانه^{نش}
 بر بوی آنکه در باغ باید کلی چو رویت
 گویند ذکر خیرش در خیل عشق بازان

بایتن رسد بجان جان رتن برآید
 مایم و خاک کویت تا جان تن برآید
 که از آتش در و غم و دود از کفن برآید
 بکشی لب که فریاد از مردون
 نکرفته هیچ کامی جان از بدن
 آید پسم و مردم کرد جسم برآید
 مر جا که نام حافظ در جمن برآید

دی پر می فروش که ذکرش بخیر باد
 کفتم بیا دمید هم باده تنک و نام
 بر ساز جام باده و یاد جهان کن
 در آرزوی آنکه رسد دل براحتی
 سود و زیان و مایه جو خواهد شد^{دست}
 بادت بدست باشد اگر دل نهی سج
 حافظ کت ز بند حکیمان ملاست

کفتا شراب نوش و غم دل سیر زیاده
 کفتا قبول کن سختم مر باد باد
 وین شنو از حکایت کاوش کفتاد
 جان در درون سپینه غم عشق او نهاد
 آن^{ان} به معامله نمکین مباش و شاد
 در معرضی که تحت سلیمان رو باد
 کونه کنیم قصه که عسرت درآید

در محفل که خورشید اندر شمار فروست

می خور که سر نهان کرد جهان توان یافت

حافظ وصال جان روزی در شوق دورندی

خود را بزرگ دیدن شرطا ادب نباشد

بخواهد بشی می پیش سبب نباشد

روزی شود که با او پیوند شب نباشد

دم جز مهره رویان سببی بر نمیکرد

خدا را می ملامت کو حدیث خط ساقی کو

صراحی می کشم پنهان مردم دقت را کجا

من این دلق طمع را بخوام سوختن رویا

ملاست کوی زندان را با حکم قضا جنگ

میان خنده میگردم که چون شمع اندرین مجلس

چه خوش صید و دم کردی ز مژم جمست

نخچه اجتناج ما اینغما می معشوق

خدا را رسی ای منعم که در ویش سرگشته

سر و پستی بیج بی تو کو بی دل از در دار

این شعر تر شیرین نشامند عجب دلم

ز سر در میدمم بندش و لیکن در نمیکرد

که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیکرد

عجب کراتش این زرق در دفر نمیکرد

که بر میفرود شانش کای بر نمیکرد

دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیکرد

زبان آتش نیم مست لیکن در نمیکرد

که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر

چه سود فزونگری ای دل خود در لب

دری دیگر نمیداند رسی دیگر نمیکرد

برو کین و عطبی معنی مرا که چه نمیکرد

که سر تا پای حافظ را چرا در ز نمیکرد

مواکبی می تو ارسیر و دمار را
سان سو پس اگر زبان شو و حافظ

غریب را دل آواره با وطن باشد
جو غنچه پیش تو اش مهر در دهن باشد

دوش از جناب اصف یک بشارت آمد
خاک وجود ما را از آب ده کل کن
این شرح بی نهایت که حسن گفتند
بر تخت کج همیش معراج آسمانست
چشم پوش ز نهاری خرقه می آلود
امروز جای کس پیدا شود ز خویان
آلوده تو حافظ فیضی ز شاه در خواه

کز حضرت سلیمان دولت اشارت آمد
ویران پس ای دل را گاه عمارت آمد
حرفیست از هزاران کند عبارت آمد
سمت نکر که موری با این عمارت
کان پاک دامن اینجا به زیارت آمد
کان ماه مجپس امروز اندر صدارت
کان عنصر ساحت بهر طهارت آمد

در هر که خورق اندر طلب نباشد
صوفی که با غنم دل شد الفتش حاصل
در کارخانه عشق از کفر ناکزیر است
در کیش جان فروشان فضل و منزله سجده

که خمی بسوزد جندان عجب نباشد
بر شاخا ر عمرش بر که طرب بنان
آتش کرا بسوزد که بولهب نباشد
ایجا حسب بکجا اینجا نسب نباشد

خوش آمد کل وزان خوشتر باشد
زمان خوشدلی دریاب در باب
غنیمت وان و می خور در پستان
ایا پر عسل کرده جام زرین
پیاپی شیخ و از خمخانه ما
عجب ربهست راه عشق کانی
بزد ما می پسیمین بر میست
نشوای ورق اگر بعد پس پای
کسی گیر و خطا بر طمسم حافظ

که در دستت بحر سحر نباشد
که دایم در صدق کو می باشد
که کل همفت و یکر نباشد
بخشای بر کسی کش زر نباشد
شرابی خور که در کوثر نباشد
کسی پر بر کند کش زر نباشد
که در چانه آذر نباشد
که علم عشق در دفت نباشد
که سحرش لطف در کوثر نباشد

خوشت خلوت اگر یار یار من باشد
من ان یکین سلیمان هیچ نپتام
روا دار خدا پیا که در سیرم وصل
همای کو میفکن نیایه شرف بر کر
پیشانی ق به حاجت که آتش شوق

نه من بسوزم و او شمع انجم باشد
که کاه کاه برود سر من باشد
به بیت محرم و حرمان نصیب من باشد
دران دیار که طوطی کم از غن باشد
لوان شناخت ز سوز که در سخن باشد

خوشدلی که مدام از پی نظر زود
 طمع در آن لب شیرین کرد نم اولویت
 سواد دیده غمیده نام را شک مشوی
 تو که مکارم اخلاق عالمی داری
 بنج هدم از ره بیکر که باغید
 دلا بکش چپن مرز که کرد و مرها
 پیار باد و اول بدست حافظه

هر درش که بخواند بی خبر زود
 ولی چگونه کس از پی شکر زود
 که نقش حال تو ام مرکز نظر زود
 وفا و عهد من از خاطر تیر زود
 ز کبر در پی مر صید مختصر زود
 که میبج کار ز پشت بدین مهر
 بشرط آنکه ز مجلس خبر زود

خیشکار باحو طلب باشد و قوت
 با جفا از تو بهر نیم تو هم پنبندی
 خیره ان دین که آتش نردش عشق
 دولت از مرغ نمایون طلب سایه او
 اگر از میکده همت طلب عیب کمن
 مر که آینه صافی نشد از رنگ هوا
 فغان علم و ادب و زر که مجلس انس

کر تو پیدا کنی شرط مروت بنود
 آنچه در مهبسار باب قوت بنود
 تیره ان دل که در ان شمع محبت بنود
 زانکه در مرغ و زغن شهیر دولت بنود
 پیر ما گفت که در صومعه همت بنود
 دیده اش قابل رخساره حکمت بنود
 مرکز انیست ادب قابل صحبت بنود

حسن تو همیشه در فزون باد
اندر پسر من موای عشقت
قدمه دلبران عالم
مر پسر و که در جبین براید
چشم تو ز جبهه دلربای
عقلی که نه فرستنه تو باشد
لعل تو که هست جان حافط

رویت همه پسال لاله کون باد
مر روز که هست که در فزون باد
پیش العن قد تو نون باد
در خدمت فامست کنون باد
در گردن سحر ذوق سنون باد
از کوهر عشق بحر خون باد
دور از لب مرخسب دوان باد

حافط خلوت نشین باز میخانه شد
شاد عهد شباب آمد بودش بخواب
مبغچه میکشست راه زن بن دل
صوفی بچو که دهم قلم و قلمی گشت
آتش رخسار کل خرمس لعل سوخت
ز کس ساقی بخوانجایت افسون کری
منزل حافط کنون بزم که بادشاست

از سر چمان برفت بر سر سمانه شد
باز به پیرانه پسر عاشق و دیوانه شد
در پیان اشنا از همه بچانه شد
باز به پیکر عری عاقل و دیوانه شد
هره خندان شمع آفت پروانه شد
حلقه افرازم مجلس افغانه شد
دل سوی دل از رفت جان جانانید

همای لاف شایسته پیر
 دلی کو عاشق رویت بشد
 کسی کو پسته زلفت باشد
 بنا چون غمزه ات ناو کفشان
 مرا از تست مردم ناره عشقی
 بجان مشتاق روی تست عافیت

دل شایان عالم زیر پر باد
 همیشه غرق در خون جگر باد
 جو زلف و همیت زیر و زبر باد
 دل مجروح من شیش سپر باد
 ترا مر ساعی چینی دگر باد
 ترابر حال مشتاقان نظر باد

حسن خلق و فاکس پیار مار سپد
 اگر چه پس فروشان بکوه آمده اند
 حق صحبت دیرین کسج محرم راز
 مزار نقد یازار کانیات آرند
 دینغ قافله عمر کاغذان رفتند
 دلا زینب حسودان مرغ و دل خوش دار
 جهان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
 بسوخت عافیت و ترسم که شرح قصه

ترا درین سخن انکار کار مار سپد
 کسی پس و ملاحظت پیار مار سپد
 بیار بخت نکسار مار سپد
 یکی که صاحب عیار مار سپد
 که گردشان هوای دیار مار سپد
 که بد بخاطر امیدوار مار سپد
 بخار خاطر از ریزگار مار سپد
 بسمع پادشاه کامکار مار سپد

طریق عشق پر شو بختنه استناید

حجاب را جو فتد باد نخوت اندر سپر

کدایی در جهان بسلطنت مفروش

سواد نامه موی سپیاه چون طی شد

حجاب راه تو بی حافظ از میان بریز

پهفتد آنکه درین راه باشد شتاب

کلاه داریش اندر سر شراب رود

کسی ز سایه این در آفتاب رود

پس از کم نشود که صد شتاب رود

خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

جو آفتاب می از مشرق بیاله برآید

نیم در سر کل بشکند کلاه پنبل

حکایت شب بحر ان زینان جالبست

کرت جو نوح نبی صبرست در غم طوفان

ز کرد خوان کون کا طبع بی رمی ل

بسعی خود توان یافت کو هر مقصود

نیم رلف تو کر بگذر و بترت حافظ

ز بانج عارض ساقی هزار لاله برآید

جو از میان جسم بوی ان کلاه برآید

که شمع ز پیا نش بصدر رساله برآید

بلا بگرد کام هم نه از رساله برآید

که بی ملامت صد غصه بکنواله برآید

خیال بود که این کار بی حواله برآید

ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

حالت آفتاب مستطرب باد

ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

نفر اکم چه می بند خد از زود صدم کن	که آفتاب است در تا خیر و طالب ربان
چه عذر بخت خود خواهم که ان عیار شهر	تکلی گشت حافظ را و شکر در زبان

آفتاب بنابر طبعان یار من مباد	و چون مار گشت از ده کرده کند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت نیست	بهیچ عارضه شخص تو در دمن
حال صورت و معنی من بخت نیست	که طامرت در دم و باطنت نرشد
درین چمن جو در آید حسن از پیغمای	همش سپهر و سهی فامن بلند
در ان مقام که پس تو جلوه آند	مجال طعنه بدین بد پسند مباد
مر که رونی کویت بستم بدیند	بجز در آتش غم جان او پسند مباد
شفا ز گفته شکر فشان حافظ حوی	که حاجت بعلاج کلاب قد مباد

جو دست در سپهر نقش زم تاب	در آشتی طلسم با سر عتاب رود
جو ماه نوره پچار کان نظاره	زند بکوشش ابرو و در نقاب
مر بعد شکن خوانده و می ترسم	که با تو روز قیامت همین عتاب
شب شراب خراهم کند بیاری	و کز بر وز حکایت کنم خواب

بخت از دهان دوست نشانم نمیده

از بهر بوسه لبش جان همی دهم

مردم ز اشتیاق درین پرده رانند

زلفش کشید باد صبا رخ سفله بین

شکر بصر دست و عاقبت ولی

مرحبه بر کن ره جو پر کار میروم

گفتم روم خواب که پس نم جلای

دولت ز رازها نم نمیده

انیم نمی پستاند و انیم نمیده

یا مست پرده دارش نم نمیده

کابنجا مجال باد و زانم نمیده

به محسری زمانه امام نمیده

دوران جو فقط ره بهیام نمیده

حافظ راه و ناله امام نمیده

بتی دارم که کرد کل بسبیل بیان

عین رخط پوشانید خورشید حش باب

جو عاشق می شدم گفتم که بر دم کوهر مقصود

پیفشان جرحه بر خاک و حال اهل دولت

خود رویت بچند کل مشهور داشی بسبیل

ز چشمش جان شاید بر دگر مر سو که می نیم

ز سر و قد و لکونیت مکن محروم چشم

بهار عارض خطی بخون ارغوان دانه

بقای و بانش ده که عسر جاویدان

ندانم که این دریا چه موج پکران

که از حبشید و کجسر و مزاران دستان

که بر کل اعما دنی نیست که حسن جان

کمین از گوشه کرد دست و نیز اندر کان

بدین پر چشمه اش بنشان که خوش آید

از راه نظر مرغ و دم گشت هوا گیر
 دروا که از آن آموی مشکین سیسم
 از بهر خاک پسر کوی شما بود
 مرغان تو تنوع جهان کیس بر آورد
 که جان بد به شک پیله لعل نکرد
 حافظ که سر زلف بان است شش بود

ای دین که کن که بدام که درفت و
 چون فیه بسی چون دم در جگر افتاد
 مرنا که در دست نسیم سحر افتاد
 بس گشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
 با طینت اصلی جگند به کهر افتاد
 بس طرزه حرفت کشتش اکنون بهر افتاد

بر سر اغم که کرد دست بر آید
 منزل این دل به جای صحبت افتاد
 صحبت حکام ظلمت شب یلداست
 بر در آریابی مروت دنیا
 ترک که ایسی مکن که گنج نیاید
 صالح و طالح مستمع خویش نمودند
 بیل عاشق تو عمر خواه که حشر
 عقلت حافظ در پیراهن عجب نیست

دست بکاری زخم که غصه سر آمد
 دیو جو بیرون فرشته در آید
 نور زخو رشید خواه بو که بر آید
 چند نشینی که خوابه کی بر آید
 از نظره ره روی که در گذارد
 تا که متبول افتد که در نظر آید
 بالغ شود پس روشن رخ بر آید
 سر که میخا رفت بی خبر آید

سر خدا که عارف سالک بگفت

ما می بیند چنگ نه امروز نه چویم

ساقی بیا که عشق ندای کند لبند

خوش می کنم بیاده مشکینشام جان

حافظ و طیفه تو دعا گفتن است و بس

در حیرت که باده فروش از کجاشند

شد عمر ما که گشتند صبح این صدا

کاکس گفت قصه ما هم زما شنید

کردلق پوش صومعه بوی ریاشند

در بندان مباحث که نشیند یا شنید

بیا که رایت منصور پادشاه رسید

بحال نخبست ز روی ظفر نقاش دست

بهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد

ز قاطعان طریق این زمان شود مین

بجاست زاهد و جلال فعلی کیش

عزیز مصر بر عینم برادران غیور

مرو بخواه که حافظ یار کار قبول

نویس قح و بشارت بهر ماه رسید

کمال عدل بفریاد داد خواه رسید

همان بکام دل اکنون شود که شاه رسید

قواغل دل دانش که مرد راه رسید

بکوسوز که مهدی دین پناه رسید

ز قعر چاه برآمد باوج جاه رسید

زورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

پیرانه پسر عشق جوانی سراقه

وان راز که در دل نهفتم بد راقه

قیاس کردم از آن چشم شوح شمعده	مزار ساحر چون سامریش در کله بود
بگفتش بلبت بوی سپهر حواله کن	بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز آخر نظم سعد در دست که دوش	میان ماه و رخ یار من معامله بود
دیا یار که در مان درد حافظ بود	فغان که وقت زرقه تنک حوصله بود

پیش از نیت پیش ازین آید شمع عشاق بود	مهر و زری تو با ما شمعده آفاق بود
حسن مهر و یان مجلیس که به دل می برد	عشق با بر لطف طبع و تجوی خلاق
پیش ازین کین بقیع بنر طاق میا کردند	منزل جان مرا ابروی جان طاق
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق شد	مابد و محابو دیم او ببا مشتاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد	دو پستی و مهر بر یک عهد یک میثاق
رشته تپش اگر یک پست معذورید	دست من در ساعد ساقی پسین
شع حافظ در زمان آصف در باغ خلد	دفتر نسرین گل راز نیتنا و راق

بوی خوش تو مر که ز با صبا شنید	از یار آشنا سخن آشنای شنید
یار بکجا است محرم رازی که یکران	دل شرح ان دهد که چه گفت و جها شنید

خورشید خاوری کن از شک فایه گل
حافظ بکوی میکرده دایم لصدق دل

کر ماه مهر پرور من در قفسار رود
چون صوفیان صومعه دار الصفا رود

از سر کوی تو سر کو بخت برود
ساک از تور هدایت طلبنده بدو
کروی آخر عمر از می و معشوق کبر
ای دلیل دل کم گشته خدای امدادی
حکم پستوری پستی همه برخاست
کاروانی چه که بود بدویش لطفی
حافظ از چشمه حکمت کف اوری

زود کارش و آخر علامت برود
کجای پید کرد بصلالت برود
چیف اوقات که میسر بطلت بود
که غریب از بند رده بدلت برود
کس ندانست که آخر چه حالت برود
بجمل نشیند بجلالت برود
بو که از لوح دلت نقش جمال

بکوی میگیرد یارب سحر چه مشغله بود
حدیث عشق که از شرح صوت معنی است
مباحثی که در آن مجلس جنون می رفت
دل از کرشمه ساقی بشکر بود و لی

که جوش شاهد ساقی شمع و مشغله بود
بناله دف و نی در خوش غنچه بود
ورای سب و قتل و قاتل و سله بود
زنا مساعی نخت اندکی کله بود

انکه از پنبیل او غایب بانی دارد
 از سر کشته خود میگذرد همچون باد
 ماه خورشید غایش ز بس پردوز
 چشم من کرد بهر گوشه روان بشک
 آب حیوان اگر نیست که دارد لبیار
 عمره شوخ تو خوم بخطا میسر یزد
 چشم مخمور دارد در دم قصد حاکم
 جان بیمار مرا نیست تو زنی سوال
 کند سوی آل پسته حافظ نظری

باز باد شد کان ناز و عتابی دارد
 بکنم عمر عزیزت و شبانی دارد
 آفتاب نیست که در پیش سجانی دارد
 ناسی سر و ترا نازه بانی دارد
 روشنست این که خضر بهره سربانی دارد
 فرشتان باد که خوش تیغ پرانی دارد
 ترک پیستی است مگر میل کانی دارد
 انجمن شایسته که امید جوانی دارد
 چشم مست که بهر گوشه خرابی

از دیده خون دل همه بر روی دارد
 مادر درون پینه نواست نهفتیم
 بر خاک راه یار نهضادیم روی خود
 مار آب دیده همه روز ما جاست
 بیلیست آب دیده و بر مر که بگذرد

بر روی از دیده چو بوم چهارود
 سر باد اگر رود پسر ما زان وارود
 بر روی مار و است اگر آتش مارود
 زان رهگذر که بر پسر گوشت جوارود
 که خود دلش رنگ بود هم رخاود

شاهدان در جلوه و من شمش کزیم
مخطبوط است آبروی خود نمی باید فروخت
غالبان خواهد کشود از دولت که کاری که دولت
بالبی و صد هزار چندانده آمد گل باغ
جان که چاک شد در عالم زدی چاک
عدل سلطان که پیرسد حال مطلوبان عشق
تیر عشقی کشند انغم بر دل حافظ که زد

ای فلک این شمساری ما کی خواهم کشید
باده گل از بهای خسوف می باید خرید
من همی کردم دعا و صبح دولت مید
از کریمی کویا در گوشه بوی شنید
جامه در نیک نامی نیز می باید دید
کوشه گیر از طمع از عافیت باید دید
این قدر دادم که از شعر ترش خون می حکید

اگر روم ز پیش فتنه برانگزد
و گریز بکنند می آیم از سواداری
و گزینم طبیب نیم بوسه صدافوس
من آن فریب که در کس تو نمی
فران و شیب بان عشق و ام بلا
تو عمر خواه و صبوری که خج شانه
بر آستانه تسلیم سر نه حافظ

و گزینم بختیم لغت بر حسیند
جو کرد در ترش افتم جو باد گزیند
زیسته دمنش چون شکر و در
بس آبروی با خاک ره بر آمیزد
کجاست شیر دلی گزیند بانه میزد
سزنازی ازین طر سرفه تر کرد
که گزیند بختنه کنی و در کای پسند

که نشاء قدم یار کراست فغانم
مانعش غفلت است و شکر خواب صبح
کوس نود ولتی از بام سعادت برم
آرزو مستدخ شاه جو عالم حفظ

کو مرجان چسکار و کرم باز آید
ورنه کر بشنود آه سحر م باز آید
کمر به پسنم که نه نو سفرم باز آید
همتی ناپلاست ز درم باز آید

سحر م دولت پیداریا لیلین آمد
قدحی درکش سرخوش بتماس با حرم
مرغ ول باز خواه کمان بر ولایت
سایق می بده غنیم مجوز ارشمن دست
کریمه آبی رخ سوختگان باز آورد
مژدگان می بده ای خلوتی نافه کثای
رسم بجهدی ایام جو دیدار بهار
جون صبا کفیه حافظ بشید از لیل

گفت بر خیر که ان خسرو شیرین آمد
تا به پسنی که کسارت بجهین آمد
ای کبوتر نکران باش که شاهین
که بکام دل مان شد و این آمد
ناله فریاد در پس عاشق مسکین آمد
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
کریمه اش بر سمن و پسنل و نسرین
هنر افشان بتماشای زیبا چین آمد

ابر آزادی بر آمد باد نور نوری وزید

و ده که محالید و مطرب که میکوید رسید

بعد ازین دست من و امن آن سر و بند
خوش عروسیست جهان از صورت لکین
در کف غصه دوران دل حافظ خون شد

خاصه اکنون که صبا مرده فروردین
سر که پوست بد و عمر خودش کلین داد
در فراق خست ای خواجہ قوام الدین داد

اگر بیا ده مشکین کشد دم شاید
همانین همه که منع من کنند عشق
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کرم
مقیم حلقه زلفت دل بدان امید
تو که چسب خداداده است و حجابخت
بلا به کفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر
بجند گفت که حافظ خدا را می پسند

که بوی حسیه ز زبد ریانی آید
من آن کنم که خداوند کار فرماید
کز بحث و بر عاشقان بحث بد
که حلقه ز سر زلف یار بجاید
چه حاجتست که مشاطه است ببارید
پیک که شمه ز خویشته پیاساید
که بوچه تو رخ ماه را بیالاید

اگر آن طایر قفسی ز درم بازاید
انکه تاج پر من خاک کعبه پیش بود
دارم امید ازین شکس جو باران که

عمر بگذشته پیرانه پیرم بازاید
پادشاهی بکشم کر پیرم بازاید
برق دولت که برفت از طرم باز

خوش بوی لب آب و گل و سبزه لیکن

هر کج سعادت که خدا داد و بجا فط

افسوس که آن سپرده و آن بگذری

از زمین دعای شب و ورد سحری

اگر نه باده عسّم دل زیاد مایرد

اگر نه عقل پستی فرو کشد لنگر

طیب عشق منم باده خور که این معجون

فغان که با همه کس غایانه با حق فلک

گذارد بر ظلماتست خضر راسه کو

دل ضعیفم از آن می کشد بطرف حمن

بسوخت حافظ و پس حال او بیار

نبیب حادثه بینا دماز جا ببرد

پیکونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

فراغت آرد و اندیشه خط ببرد

کسی نبود که دپستی ازین دعا ببرد

مبا کاتش محرومی آب مایرد

که جان زمرک به بیماری صبا ببرد

مکر دالالت این دولتش خدا ببرد

اگر رخسار ترا از یک کل نسین داد

اگر کیسوی رپسم تطاول آموخت

مسیحان روبرو رستم با طمع بر دم

کج ز زر کرد کج قناعت باقیست

بصر و آرام تواند بین پسین داد

مم تواند کرمش و اوسن عکسین داد

که عنان لشد یکف شیرین داد

اگر آن وادشایان بکدایان این داد

کافذ و خام بخواب بشویم که فلک
دل با مید صدای تو مکر در لور سپید
سایه تابا ز کرفستی ز سرم مرغ سحر
شاید از یک صیبا از تو پیا می پرسد
گلک مشاط صغش نشد خط مراد
مطر با پرده بگردان و بزین عرق
غزلیات عرفیت پر و جاف

ره نموم بسوی علم خدا نکرده
نا لهما کرد درین کوه که فسر با نکرده
آشیان در شکن طبع شمشاد نکرده
ز آنکه چاکل ازین او حرکت یاد نکرده
مر که اقرار بدین چسب خدا داد نکرده
که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرده
که شیندی این ره جانوز که فریاد نکرده

ان یار کز و خانه ما جای پری بوده
منظور خردمند من آن که او را
عذر بنه ای دل که تو در ویشی او را
از چنگ منش اختر بد مهر بد برده
دل گفت فروکش کنم این شهر یوش
شمانه برار دل من پرده برافتاد
اوقات خوش آن که با دوست بشد

سر تا قدش چون پری مرغی بری بود
با حسن او بشیوه صاحب نظری بود
در مملکت حسن پسر تاجوری بود
آری چسکم دولت دور قمری بود
پیاره ندانست که یارش سفری بود
تا بود فلک شیوه او پرده در می بود
باقی همه پیا صلی و بی خبری بود

مرجه اربا غمت بر دل مسکین نیست

انجنان محشر تو در جان و دلم جای گشت

ورود از پی خوابان دل معین دست

سر که خواهد که جو حافظ نشود سر کردن

برود از دل من و ز دل تو ان نرود

که اگر جان برو دهر تو ارجان نرود

درد دار و جگن رگ ز پی درمان نرود

دل بخوان ندهد از پی ایشان نرود

سر که شد محرم دل در حرم بایباند

اگر از پرده برون شد دل معین کن

صوفیان و ایتدندار کرد می همخت

در جمال تو جهان صورت چین چهر نیست

داشتم و لقی صد عیب نامی پوشید

از صدای سخن عشق نگویم خوشتر

بماشا که رفت دل حافظ روزی

و آنکه این کار ندانست در انکار باند

شکر آنرا که درین پرده سپدار باند

دلن تابود که در خانه حمار باند

کش حکایت همه جابر در و دیوار ماند

خرقه رهن می و مطرب شد و زمار

یادکاری که درین کنند و وار ماند

شد که باز آید و جاوید کفر ماند

یاد باد آنکه ز من وقت سفر یاد نکرد

ان جو بخت که میزد رقم خیر و قبول

بود اعی دل غمدیده من شاد نکرد

نده سپر ندانم زجه آید و نکرد

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
جهان جو خلد برین شد بدور لاله گل
جو گل سوار شود بر سوا سپهسالار
بخواد باده جو حافظ پاد آصف عهد

شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
سحر که مرغ در آید بنغمه داد
وزیر ملک سلیمان عمار دین محمود

نقد هار بود ایا که قرار ی گیرند
مصلحت دیدن نیست که یاران همه کار
خوش گرفتند و بنیان نمر لسانی
وقت بازوی پیر سیر بخوبان مغروش
یار این معجزگان بین که دلیرند بخون
رقص بر شعر تر و ناله مطرب خوش باد
حافظ انبای زمانه غم سید دولت
مرکز نقش تو از لوح دل جان نرود
از دماغ من کشته خیال رخ تو
در ازل با سر زلفت دل من بپای بست

نامم صومعه داران پی کار ی گیرند
بگذارند و سر زلف نگاری گیرند
کز فلک شان بگذارد که قرار ی گیرند
که درین خیل حصار ی بسواری گیرند
که به تیر مژده سر لطف شکاری گیرند
خاصه رقصی که دران دست نکاری
زمین با تو ان به که کنار ی گیرند
مرکز از یاد من این چهره و خوبان نرود
بکای فلک و گردش دوران نرود
تا ابد سر کشد و ز سپهر پان نرود

<p>که پیشی کرامت کنایه کار آمد پیاده میروم و سواران سوار اند که پیشکان کنند تو ریشکار اند</p>	<p>نصیب است بهشت ای خدا شناس بر نودستگیر شوای خضر پیچیده که من خلاص حافظ از آن رقت تا بدام</p>
<p>گفتم چشم هر چه تو کو بی چنان کنم گفت این حکایت است که با خودان کنند گفتا درین معامله کمتر زیان کنند گفتا بپوشه شکر نیش جوان کنند گفتا بگو می عشق همین و همان کنند گفتا خوش آن کسان که دلی شادان گفت این دعا ملائک مفت آسمان</p>	<p>گفتم بگو دمان و بخت کامران کنند گفتم خراج مصر طلب میکنند لب گفتم بنقطه و منت خود که برد راه گفتم بنوش لعل لبان پیر راجه سود گفتم صنم رست مشو با صمد نشین گفتم هوای میکنم می برد ز دل گفتم دعای حافظ از ای بابا لبت</p>
<p>بنفش در قدم او نهاد پس بسجود گفتم که لاله برافروخت آتش فرود که سجود و وفا مفت بود معدود</p>	<p>کنون که در جبین آمد کل از عدم بوجود بیایع تازه کن آیین زرد شتی بنو تن جام صبوحی بناله دفنی</p>

صوفی نناد دام و سپر حقه باز کرد
بازی پس بکشندش پیضه در کلاه
ساقی ناکه شاد رعنای عاشقان
این مطرب از کجاست که راه عراق ساخت
ای دل پیاکه مایه پناه حصار ویم
صنعت کمن که محبت نه راست بخت
فر داکه پیشگاه حقیقت شود پدید
حافظ کمن ملاست زندان کن دزل

پناده مکر با فلک حقه باز کرد
نیراکه عرض شعبده باطل راز کرد
دیگر بجلوه آمد و آغ از ناز کرد
و امینک باز گشت براه حجاز کرد
ز آنچه اسپتن کوتاه و دست دراز کرد
عشقش روی دل و معنی فرار کرد
شرمنده ره روی که عمل بر محاز کرد
مارا خدا از زهد ریاسه بیا کرد

غلام ز یکس مست تو با جدا رانند
گذار کن جو صبا بر غیش زار و پین
نه بران کل عارض غل پر ایم و پس
ترا صبا و مر آب دیده شد غماز
زنه یز زلف دو تا چون نظر کنی نیکر
بر و پیکده و جبهه را غوانی کن

خراب باد و لعل تو سوشیارانند
که از قطا دل زلفت سو کوارانند
که عند لیب تو از مر طرف سرانند
و کر نه عاشق و معشوق راز دارانند
که از زمین و سپارت چه بپقرارانند
مرو بصومعه کا بنخا سپاه کارانند

بهوش باش که مسکام باد استغنا

قدم منه بخرات بخر بشرط ادب

علام هست دردی کسان خوشنوم

جناب عشق بلندست مهمتی حافظ

مزار خرمین طاست به نیم جو خزند

که ساکنان درشن مخرمان پاوشهند

نه این گروه که از رق کلیم و دل سپند

که عاشقان ره سبب ممی بخود میدند

شاهدان کردلبری زین کینند

مرکبان شلخ ز کپس بشکند

سرما چون سازد آغار سماع

احج ان پسر و قد کوبی بزین

مردم چشم بخون غشته شد

پیش چشم کمترست اقطره

عید رخسار تو کونا عاشقان

اصل کل وصل است لیکن اهل

زاهدان را رخت در ایمان کینند

کلر خاشدین نه کس دان کینند

قد سپیان از غش دست افشان

پیش از ان گرفتار متب جوگان کینند

در کجا این طنم برانسان کینند

این حکایتها که ارفوفان کینند

در وفا نیست جان دل تیران کینند

عیشها در بوته بهر ان کینند

سرکش حافظ ز آه نیم شب

تا جو صبحت آینه رخشان کینند

گفتم آن یار کرد گشت مردار بلند
فیض روح القدس از بازو در فرماید
گفتمش زلف جور بخیر بتان از صیبت

جوش این بود که اسرار بود می کرد
دیگران هم مکنند آنچه پیش می کرد
گفت حافظ کله از شب بید می کرد

سحر نیل حکایت با صبا کرد
از آن زکرم زخم خون در دل انداخت
غلام همست آن نازیم
خوش آن باد نسیم صبحگاهی
من از پیکان کمان هرگز نمانم
کز سلطان طمع کردم خطا
بشارت بر بکوی می فروشان

که بحر روی کل با ما جدا کرد
کزین گلشن بخارم مستیلا کرد
که کار حین ربی روی یار کرد
که در شب نشینا نرا دوا کرد
که با من سرجه کرد آن آشنا کرد
و راز دلبر و فاحش هم جدا کرد
که حافظ توبه از توبه زهد را محروم کرد

شراب پیش ساقی خوشنودام
من ارچه عاشقم و زنده و مست نایب
صفا بشیوه درویشی است و راهی

که زیر کمان از کمنشان برهند
مزار شکر که یاران شهربانی کنند
سایه باد که این پایگان مردمند

همه سواد عاقلان در احوال تنوع از میان باد صبا کرد
نقاب کل کشید و در نیل که مکن قاجار خود کرد

صدم از عرش می خرد شی عقل گفت

قدسیان کنی که شعر حافظ از بر می کنند

دوش وقت از سحر از عصه بخاتم دادند

و مدران طلعت شب آب جامم دادند

پنجو از شعله پر تو ذاتم کردند

باده از جام نخلی صفاتم دادند

به مبارک سحری بود وجه و حشمت

آتش قدر که این نان بر اتم دادند

من اگر کام رو اکشم و خوشدل

پس حق بودم و اینها ز کوم دادند

این همه شهد و شکر که سخنم می زبرد

اجر بصیرت کران شاخ نباتم دادند

ما تافان و زمین مرده دولت در داد

کر بران جور و جفا بصرو نباتم دادند

همت حافظ از انفاس حشرینان بود

که ز بند غم ایام بخاتم دادند

سالماد طلب جام جم از ما میگرد

و آنچه خود داشت ز بیکانه متنا میگرد

کو سری که صدف کون مکان کن بود

طلب از کم شد کان لب دریامی کرد

مشکل خویش بر پیغان بر دم دوش

کو تا یید نظر حسل معامی کرد

دیش خرم و خندان قشعی باده بیت

و مدران آمین صد کونه تماشا می کرد

گفتم این جام جهان بین بوی داد حکیم

گفت از وز که این کسب مینامی کرد

عینمی شمرای شمع وصل پروانه
من ارچه در نظر یار خوار و زار شد
سرد و مجلس حمید گفته اند این بود
برین رواق ز برجد نشسته بزر
توانکر اول دریش خود دست آور
جو پرده دار شمشیر منزه همه را
جه جای شکر و شکایت ز نقش پست
ز مهربانی جانان طبع مبر حافظ
واعطان کین جلوه بر محراب منبر می کنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس یار پس
گویا باور نمی دارند روز داوری
یار باین نود و لست از بر خردشان نشان
هنده پیر ما تم که درویشان او
ای که ای خائف بر جسم که در مغان
بر در میخانه ای ملک پیچ کوی

وله

که این معامله تا صبح دم نخواهد ماند
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
بیار با ده که دوارن جسم نخواهد ماند
که مخزن زر و کج و درم نخواهد ماند
که جز کوی سیاه اهل کرم نخواهد ماند
کسی مقیم سریم حرم نخواهد ماند
که بر صحیفه پستی رقم نخواهد ماند
که نقش جور و نشان پستم نخواهند
چون بخلوت میزند و انکاری دیگر می کنند
توبه فرمایان چسرا خود توبه که می کنند
کیچن قلب و دغل در کار و او را
کین زار غلام و ترک و اسپر می کند
کج را از بی نیازی خاک بر می کنند
میدهند آبی و دلمه را توانکر می کنند
کنند با طینت آدم مخمر می کنند

صد ملک دل به نیم نظمی توان سپید
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و سنور
قومی بخند و همد گرفتند وصل و دست
فی الجمله استماد مکن بر ثبات و هم
می خور که شیخ و قاضی مفتی و محبت

نخوبان درین معامله تقصیر می کنند
باشم درین خیال که اکسیر می کنند
قومی دگر حواله بقدری می کنند
کین کارخانه ایست که تعمیر می کنند
چون نیک نیکری همه تر و بر می کنند

دلبر رفت و دلش کار خسته نکرد
یا بخت من طریق مروست و بخت
من اسنادها کنش جان فدای شمع
گفتم مگر بگریه دش مهربان کنم
شوخی نکر مرغ دل و پر خراب
هر کس که دید روی بوسید چشم من
کلک زبان بریده حافظ و سخن

یاد حرفان شهر و رفیق سفر نکرد
یا اولشاه راه طریقت گذر نکرد
او خود با کدو چوپیم سخن نکرد
در شک خار و قطره باران اثر
سواد می خام عاشقی از سر بر نکرد
کاری که کردیده بانی بصیر نکرد
با کس گفت راز تو تا ترک پس نکرد

رسید مرشدی که ایام غم نخواهد ماند

چنان نماند و چنین نیز نم نخواهد ماند

بسر تربت با چون کذری هست خواه
ترک عاشق کش من مست بروش امرو
نخت حافظ کرا زین گونه مد خواهد کرد

کین زیارتکه زندان جهان خواهد بود
تا دگر خون که از دیده روان خواهد
زلف معشوق بست و گران خواهد

در نظر بازی من بی حسبان حیرانند
عافان نقطه پر کار وجود و لیک
عهد من با شیرین پیران پست خدای
لاف عشق و کله از یار زلفی فودغ
جلوگاه رخ تو دیده من شهنشیت
گر شوند آگاه از اندیشه ما مغفکان
ناید از رندی حافظ کنند فم چاک

من چنینم که نمودم و گرایشان دهند
عشق دانند که درین بین پس گردانند
ما همه بنده و این قوم خداوند
عشقتاران چنین پس حق بجهانند
ماه و خورشید یمن آمینه میگرددانند
و گرا این خرقه شمشیر بگرو پستانند
و یو بگز و از ان قوم که توان خوانند

دانی که جنک و عود چه تقریر کند
ناموس عشق و رونق عشاق می برند
تسلیش و قفس به معنی می دهند از

پنهان خورید یاد که تعیری کنند
منع جوان و پس ز نش پیری کنند
این لکان لکر که به با پیری کنند

دوش میم که ملک در میخانه زد
ساکنان حرم پسر عفاف ملکوت
ما بعد خرمین پیدار زه جون ترم
نقطه عشق دل کوشه نشینان چون کرد
آسمان را مانست نتوانست کشید
شکرانرا که میان با و صبح افتاد
جنگ مفتاد و دولت همه عذر کرد
آتش ان نیست که بر شعله او خند شمع
کس جو حافظ نکشید بر رخ لذت نشین

کل آدم بسر شد و به چانه زدند
با من خاک نشین باد به پستان زدند
چون ره آدم پیدار پیکرانه زدند
همچو آن خال که بر عارض جاتانه زدند
فرقه کار بنام من دیوانه زدند
چو ریان رقص کنان باد شکرانه زدند
چون بدین حقیقت در افیان زدند
آتش انست که در حرم من پروانه زدند
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دند

تا زمیخانه و می نام و نشان خواهد بود
حلقه پر مغام زارل در کوپشت
هر زمینی که نشان کف پای تو بود
بروای زاهد خود بین که چشم تو
دیده آن شب که ز شوق تو همدرد بود

سرخاک زده سپهر معان خواهد بود
برهانیم که بودیم و همان خواهد بود
سالمه سجده صاحب نظران خواهد بود
را این پرده نهانست و نهان خواهد بود
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت

دل من برد و رخ از من نهان کرد
شب نهادیم در قصد جان بود
جفا کرد چاره سازی وقت نیست
ولا چون لاله خون دل پیالا
کجا گویم که با این درد جان سوز
بدانسان سوخت جو شمع که بر من
میان مهربان کی توان یافت
عدو با جان حافظان نکردی

خدا را با که این بازی توان کرد
تجاش لطیفای پیکران کرد
که در اشتیاقم قصد جان کرد
که با من ز کس او پسر کران کرد
طیسم قصد جان ناتوان کرد
صریحی کرد و بر بطوفان کرد
که یار حشمت گفت و چنان کرد
که تیر چشم ان ابرو گمان کرد

دو پستان دختر رز تو به رستوری کرد
آمد از پرده بمحسوس غمش مال کینند
جای نیست که در عقد وصال گیرند
مزدگانی بده ای دل که در مطرب عشق
بگفت از کل طبعم که نسیم می گفت
حافظ افشاد که از دست مده زانکه خود

شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد
همگونی حریفان که چاره وری کرد
دختر مست چمن کان همه پستوری کرد
راه پستانه زرد و چاره مخموری کرد
مرغ خوشخوان طرب از بر کل ثوری کرد
غرض مال و دل و دین در سپهر مغوری کرد

دید ای دل که در باره غم باره کرد
 آه از آن بر کس جادو که به باره کن
 اشک ز یک شفق یافت ز بهر پای
 بر قی از منزل لیلی بدخشید هر
 آنکه نقش زد این پای سبایی
 ساقی باده پیاور که نگارده عیب
 فکر عشق آتش غم در دل حاو طرد

چون بشد لب و بایر و فادار محمد کرد
 و ای آن مست که با مردم شیاره کرد
 طالع بی شفقت بین که درین کار چکر
 وه که با خرمن محبت نون انکاره
 کس ندانست که در کردش کاره
 نیست معلوم که در پرده اسپاره
 یار دیرینه رسید که یار محمد کرد

دست در حلقه آن لطف و ناز کرد
 آنچه سعیت من اندر طلبت نمودم
 دامن دوست بصد خون دل افتادست
 حاضرش را بمثل ماه فلک نتوان گفت
 سرو بالای من آن دم که در آید بسملع
 مشکل عشق نه در حوصله دانش است
 غیر تم کشت که محبوب جهانی لیکن

تجربه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
 این قدر مست که تقییر قصا نتوان
 بفسونی که گشت خشم را نتوان کرد
 نسبت دوست بهر بی سرو پا نتوان
 چه محل جابه جاز که قیاس نتوان کرد
 حل این بخت بهر فکر خطا نتوان کرد
 طاعتی غصه تو در مذنب ما نتوان کرد

صبا بخو شجری به پد سپیدمانست
رسیدن کل پسرین بخیر و خوبی باد
تو نیز داده بختک آرد راه صحرای کبر
ولا جویند شکایت ز کار پست و کمین
علاج ضعف دل اگر شمه ساقیت
مرید پر مغام ز من مرغ ای شیخ
فلک غلامی حافظ کنون لطیف کند

ما

که مرده طرب از گلشن پسا آورد
بنفش شاد و شش آمد بمن صفا آورد
که مرغ نغمه پسر اساز خوش نو آورد
که با صبح نسیم کره کشا آورد
برار پسر که طیب آمد و دوا آورد
چرا که وعده تو کردی و بجا آورد
که اینجا بدر دولت شما آورد

حسب عالی نوشتی شد ایامی چند
مابدان مقصد عالی توانیم رسید
چون می از خم پسر بوف کل افکند تاب
قد آمیخته با کل نه علاج دل باست
عیب می جمله کفایت سرش ز بر کوی
ای کدبان سرایات خدایار شامت
حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت

محر می گو که در پستم تو پیغامی چند
سم مگر پیش نند لطف شما کامی چند
فرصت عیش کنم دار به بهای چند
بوسه چند بر آینه بشنای چند
نفی حکمت مکن از جسد دل خامی چند
چشم انعام مدارید ز انعام چند
کامکارانظت ی کن بوی کامی چند

روی خاکی و غم اشک مرا خواهد مدار

آه و فزاید که آتشم حسود و مهر

ساربان بار من افتاد خند را مددی

نزدی شاه رخ و فوت امکان جاف

بهر خ میسر و زه طربخانه ازین کج کرد

در یک ماه کمان بروی من نهد

که امید کریمم مهره این محفل کرد

بکشم بازی ایام مرا غافل کرد

جو باز غم پس کوی را خواهم کرد

مرآب روی که انجم دانش وین

بوشم صبحدم شد بهر او روشن

به زبانی می و معشوق عید میکند

صبا کیست که این جان خو گرفته چو گل

چشم تو خود را خراب زانوی

تو زرق نبخش خط

نفس بوی خوشش مشکبار خواهم

فدای نیت کیسوی یار خواهم کرد

که در پس این کار و بار خواهم کرد

شکایتی پس ازین روز کار خواهم

نثار خال ره آن کار خواهم کرد

بنای عهد قدیم ایستوار خواهم کرد

طریق نندی عشق آشتی یار خواهم

چه پستی است ندانم که با آورد

چه راه مهره شناس

بگو دساقی دایره از کی آورد

در میان نعل و قفس آتش آورد

ناله تغزیه دختر ز بنو سپید

کیسوی چنگ بر دیمکرک می ناب

حافظ این سرقه که داری تو به نسی زوی

تا حرفان همه خون از مژگانها کشانند

تا همه مبعجگان زلف و و تابشینند

که به زمار ز ریشش بختها کشانند

انها که خاک را بنطفه کین کشند

در دم نهفته به رطب پیمان مدعی

معشوق چون ثواب ز رخ بر نمیکشد

چون حسن عافیت نه برندی ز راه نیست

می خور که صد کناره را غبار در حجاب

بر اینی که آید از و بوی یوسفم

حاصل دوا و وصل میسر نمی شود

آیا بود که گوشه چشمی بیاکنند

باشد که از خراشه غیش واکند

هر کس حکایتی به تصویر چراگشتند

آن به که کار خود به بنایت رهاگشتند

بهر ز طاعتی که بعبود و یاکنند

ترسم برادران سیرورش بقاکنند

شانان کم الفتا بجال که اکنند

یلسی خون لی خور و کلی حاصل کرد

طوطی را بچال شکری دل خوش بود

قره العین من ان موی دل یادش بود

باد غیرت بصدش خار پریشان دل

ناکشیل فنا نقش اهل باطل کرد

که خود آسان بشد و کار مر آشکار کرد

مقام اصلی با کوش خرابانت

اگر امام جماعت طلب کند درود

رموز عشق ز حافظ شنود ^{عط} اروا

خداش خیزد هدا نکه این عمارت کرد

خیزد سید که صوفی بی طهارت

اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

بعد ازین دست من و دامن این چرخ

حاجت مطرب می نیست تو برقع بختی

گفتم اسرار غمت هر چه بود کوهی باش

مکش آن آهوی مشکین بر آبی صیاد

من خاکی که ازین در توانم برخاست

بازمستان ^{ازان} دل آهوی مشکین جافط

که بیالای جهان ازین پنجم برکت

که بر قرض آوردم آتش رویت جویند

بصر ازین پیش ندازم حکم تا کی و چند

شرم از آن چشم سیه دار و میندیشند

از کجا بوی زخم بر لبان قهرمند

ز آنکه دیوانه نمان به که بود اندریند

باشد ای دل که در میکده بکشانند

اگر زهر دل زاهد خود بین پیشد

بصفای آن زندان صبوحی زندگان

در میخانه پیشد خدایا میسند

کره از کار فروپسته بکشانند

دل قوی دار که از بهر خدا بکشانند

بس در پسته بمقتح دعا بکشانند

که در خانه تر ویر وریا بکشانند

بخر خاطر ما کوشش کن کلاه نمد

جهانها که رسیده از دم بخر که ماه

رساند رایت منصور بر فلک حافظ

با شکست که در افراسین آورد

جو یاد عارض ان ماه نه کمی آورد

جو البجا بنجاب شهنشاهی آورد

در ازلی بر تو حسنت ز تجلی دم زد

جلوه کرد رخسار دید ملک عشق شد

مدعی خواست که آید تاجشاکه راز

عقل منخواست که ز شعله پیر افروز

جان علوی مو پس جان و رخسار تو داشت

دیگران ویرانه قیمت همه برش زدند

حافظ از روز طرب نامه عشق تو نوشت

عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد

عین آتش شد ازین غصه و برادرم زد

دست غنی آمد و بر سینه نامحرم

برق غیرت بدخشید و جهان هم

دست در حلقه اثر لطف خم اندر خم زد

دل غمیدیدم با بود که هم بر غم زد

که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

پاک که ترک فلک خوان روزه غارت کرد

ثواب روزه و حج قبول انکس یافت

بهایی بجهل حلیست جو سر عقل

هلال عید بدور قبح اشارت کرد

که خاک میسکه عشق را زیات کرد

پاک که سوداگر کرد کین تجارت

حافظ ترک صحبت یا زان نمیکنی	دانی بکاست جای تو خوارم یا بچنبند
-----------------------------	-----------------------------------

بهر جام جم آنکه نطفه توانی کرد مباشش بی می و مطرب که زیر طاق کل مراد تو آنکه نقاب بکش به که ای در میان طرفه آکسیر نیست بغرم مرحله عشق پیش نه قدمی تو کز سرای طبیعت همی روی بیرون حال یار ندارد و نقاب پیرده ولی کرت ز نور باضت بنر شود حافظ	که خاک میکده کن بر توانی کرد بدین بهانه غم از دل بدر توانی که خدشتن چو نسیم بحر توانی کرد که این عمل بکنی خاک ز در توانی کرد بشرط آنکه قدم را بر سپهر توانی کرد بکجا بکوی طریقت کز در توانی کرد بنا رده بنشان تا نطفه توانی چو شمع خنده ز زبان ترک سپهر توانی
--	--

برید با دهباد و شاکلی آورد بمطربان صبوحی و نیم جان چاک نیم زلف تو شد خضر رستم اند عشق پایا که تو حور بهشت را رضوان	که روز محنت و غم رو بگوتهی آورد ازین نوید که مرغ سحر که می آورد ز می رفیق که غم بهم می آورد درین چمن ز برای دل لعلی آورد
---	---

دل من در سوای وی سرخ
بخرنند وی رفشن بچاک نیست
پس پناه بخت هست آنکه دیم
بده ساقی شراب ارغوانی
دو تاشد قاتم سبجو کانی
نیم مشک تا تاری خجل کرد
اگر میل دل مر پس بجانیت
غلام و چاکر انم که باشد

بود آشفته سبجو موی فرخ
که بر خور داشت از روی فرخ
بود پیوسته نمز نوای فرخ
پیا در پس جادوی فرخ
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
شیم زلف بزمزوی فرخ
بود میل من بوی فرخ
جو حافظ چاکر و مهندوی فرخ

ای پسته تو خنده زده بر حدیقت
خوامی که بر خیرت از وید رود خون
طوبی ز قامت تو نیار و که دهم زده
که طره می نمایی که طعنه بینی
ز آشفگی حال من اکافه که شود
بازار شوق گرم شد آن پسته قد کجاست

مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
دل در وفای صحبت رود کسان
زین قصه بگذرم که سخن می شود بلند
مان پیستم معتقد مرد خود پسند
از آنکه دل گشت گرفتار این کند
تا جان خود بر آتش رویش کنم پسند

دو چشم مست تو آشوب چرخه ترکیشان
 بیاض تو روشن تر آمد از رخ روز
 ازین مرض حقیقت کجا شفا یابم
 دهان تنگ تو داده باب خیرفا
 چهره‌ی شکمی جان من ز پسندلی
 فدا ده در پسر حافظ هوای تو شوی

بکین زلف تو ما چسب بپند داده حلاج
 سواد زلف تو تا ریکتر طلعت داج
 جو آنقدر دل من نمی رسد بعلاج
 لب جو فتد تو برد از نبات شهد داج
 دل ضعیف که مست از نازکی جو حلاج
 کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر بدمب تو خون عاشق است براح
 سواد موی تو بنمود جاعل الطلمات
 ز دیده ام شده کچشمه در کنار روان
 لب جواب جان تو مست قوت روح
 ز جنگ زلف لا کنند کسی نیافان
 نداد لعل لبش بوسه بصد تنگس
 و عای جان تو ورد زبان حافظ باد

صلاح منجمه انست کائنات اصلاح
 بیاض روی تو بکشد دالوق الاصلاح
 که آشنا کند در میان ان ملح
 وجود خسته ما را از دست تو صلاح
 نه از کاینجه ابرو و تیر چشم بجاج
 نیافت کام دل خویش با تیر بجاج
 مدام تا که بکر دشمن صبح و روح

کنون که برف کل جام باده صاف است
بخواه و فست اشعار و راه صحرای
بیر ز خلق و ز غنای ناس کار بر
بدرد و ضایع ترا حکم نیست دم درش
حدیث مدعیان خیال و سم کاران
خوش حافظ این کتبا چون ز سپرخ

بصد هزار زبان بلبش در اوصاف است
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشف است
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف
که سرچه ساقی ما کرد عین الطاف است
همان حکایت زرد و زربور بافت
نگاه دار که قلاب شهر صراف است

در دمار نیست درمان الغیاء
وین و دل بردند و قصد جان کنند
در بهای بوی جانی طلب
خون ما خورند این کاف و لان
از برای یار مهوش روز و شب
بجو حافظ دایما بی خویش تن

بهر مار نیست درمان الغیاء
الغیاء از جور خوان الغیاء
میکنند این و پستان الغیاء
ای مسلمان چه درمان الغیاء
کشته ام کربان و نالان الغیاء
بر لوده ام نالان و سوزان الغیاء

مزد که از همه دلبران پستان فلاح

از آنکه بر پستان خوان عالمین تاج

شکفته شد کل چراگشت ببل مست
 اساس توبه که در محلی جوینک نمود
 پیار باد که منکام باد استغما
 ازین رباط و در چون ضرورت حاصل
 مقام عیش میسر نمی شود مار
 هست نیست بر جان خمیر و دل شود
 شکوه اصفی و اسب باد منطق طیر
 بیال پروانه ره که تیر بر مرغی
 زبان کلک تو عاویط چه شکران گوید

صلای پسر خوشی صوفیان داده ^{هم مست}
 بهین که جام زجاجی چگونه ^{شکست}
 چه پاسبان چه سلطان چه ^{مست} بهوشیار
 رواق طاق معیشت چه سر بلند ^{لست}
 بلی حکم قضایسته اند روزانت
 که پستی هست سرخام سرکال ^{مست}
 پیاد رفت و از و خوابه ^{مست} سحر طوط
 هوا گرفت زمانی ولی خالک ^{نشت}
 که گفته سخت می برند دست ^{مست} بدست

خم زلف تو ام کفر دین است
 جمال معجز سحر است لیکن
 بران چشم صد افرین باد
 عجب ملکیت میهات عشق
 نه پنداری که بد گرفت و جان

ز کار پستان مایکشمه این است
 حدیث غمزه است سحر است
 که در عاشق کشتی سحر افین است
 که جرج شمش مقم زمین است
 حسابش با کرام الکاتبین است

ای به به صبا بسبامی فرست
چفست طایر چو تو در خاکدان غم
در راه عشق مر حله بعد و قرب نیست
صریح و شام قافله از دعای خیر
تا که غمت نکند ملک دل خراب
سانی پاک که با توف غنیم بر شده گفت
حافظ سرو و مجلس مازکر خیر نیست

بنکر که از کجا بچ می فرست
ز اینجا بآشیان و فامی فرست
می نمیت عیان و دعای فرست
در صحبت شمال و صبا میفرست
جان عزیز را بفرا میفرست
با در صبر کن که دوامی فرست
تجمل کن که اسب و بامی فرست

حال دل با تو گفتم نویست
شب قدری چو بن عزیز و شریف
و ده که در دانه چمن نازک
ای صبا امشب به و فرمای
از برای شرف بنوک مرده
اوجی

بخر دل ششتم شمس است
با تو تا رویش شمس است
در شب تا رخ شمس است
که سحر که شکفت شمس است
خاک راه تو رفت شمس است

بمحو حافظ بر عشق مد عیان
شعر ندانه کف شمس است

که اچو از دلا و سلطنت امروز
 جمن حکایت اردی بهشت میگردد
 وفای مجوی ز دشمن که پرتوی نده
 بی عمارت دل کن این جهان حساب
 مکن بانه سپاسی نگاه در بهشت
 قدم درین مدار از چنان زده حافظ

که خیمه سایه ابرست و بز که لب گشت
 نه عارفست که پسیه خور و نقد گشت
 که شمع صومعه افزوی از چرخ گشت
 بران سرست که از حال بابا زده گشت
 که وفقت که تقدیر بر سرش چو گشت
 که کرچه غرق کن مست میرود بهشت

عیب زندان مکن ای زاهد با کیره سر
 من اگر نیم اگر بد تو بر و خود را
 نا امید مکن ای سابقه زواری
 پس طالب یار زنده شیار و چه
 سر تسلیم من و خشت در میکده
 نه من انچه پرده لغوی بد افتادیم
 حافظان روز ازل که کف آری جامی

که کناه دگر بر تو نخواهند نوشت
 هر کسی ان درود عاقبت کار گشت
 توجه دانی که پس پرده که خوبست
 همه جا خانه عشق است چه مسجد چه گشت
 مدعی تر گشت فم سخن کو سر و خشت
 پررم نیز بهشت ابد از دست بهشت
 یکسر از کوی خرابات بر زنت بهشت

والدشید است دایم بچو میل در پیش
منزله پستی بزیکر دنا صبح روز حشر
زلف او دامت و خالش دانه من دامن
کرده بدست کشم در دیده بچو توینا
میل من میصال و قصد و سوئی فراق
حافظ اندر او میسر دین در میان باز

طوطی طبعم ز بهر شکر و بادام دوست
سر که چون من ازل بچرخه خور و زخم
بر امید دانه افتادیم اندر دامن دوست
خال را می کشم کز ده است اقدام دوست
از آنکه در ماسه نه بار در دلی آرام
ترک خود کردیم نه بر آید کام دوست

مردم دیده ماجر بر خشت ناظر نیست
اشکم احرام حرم حرمست می بندد
پسته ام دامن قفس با دجور غوغ و خشی
عاشق مقلد اگر قلب دلش کرد نثار
از روان بخشی عیسی ز نو پیش قدم
سرموند تو نهانه دل حافظ راست

دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست
کریچه از خون دل ریش اثر طمانیت
طایره سپیده اگر طبلت طمانیت
مکنش عیب که بر نقد روان فاد
ز آنکه در روح فتنه ای جولت ماهر
کپت آن کش سپیده تو در خاطر

کنونکه میدد از بوستان نسیم شبت

من شراب فرخ خوش و یار حور شبت

پاد معرفت از من شنو که در سخنم
 بخو ز طالع موجود بخسزندی
 ز باداد بطرز دیگر آمده
 نزار شکر که حافظ میکند و دوش
 مگر معجز او شد طیب عیسی دم

نه فیض روح قدس کجاست سعادت دنیا
 که این معامله با کوکب سعادت
 و طیفه می دوشین مگر زیادت
 بکنج زوایه طاعت و عبادت
 چرا که کار من چست از عبادت

شرینی از لب لعن بخشیدیم و رفت
 کوپی از صحبت مانیک به تنگ آمدیم
 مابسی فاتحه و حرز پایی خوانیم
 عشوه میداد که از کوی ارادت بروم
 شد خان در جمن حسن و لطافت لکن
 صورت او و لطافت اثر ضحی است
 همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردم

روح نه پیکر او سپیر ندیدیم و رفت
 با بر لبست و بر بگردش نرسیدیم
 و ز پیشش نوره اخلاص دیدیم
 دیدی آخر که جهان عشق خریدیم
 در کلیت آن وصالش نماندیم
 باز دورش نظری سیر ندیدیم
 ای دریغ بوالش نرسیدیم

مهر حای یکا میشت آفتاب ه پیغام دوست

تا که جان از سر غبت فدای نام دوست

وصل تو اجل از سرم دور میباش
نزدیک شد اندم که رقیبتو بگوید
در بحر تو که چشم مرا آب نماند
حافظ غم از گریه نیردخت بخند

از دولت بحر تو کنون دور نمایی
دور از درستان چسبته رنجور نمایی
کو خون جگر ریز که معذور نمایی
ماتم زده داعیه سور نمایی

ما هم این بخت شد شهرتیم تالیس
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
پس کجاست شیرینوزا لب بمجو شکرش
ای که انکشت نمایی بکرم در شهر
بعد از نیم نبود شایبه در کمرش
مرده دادند که بر ما کز خجالی کرد
کوه اندوه فراق تپه چیلست کشد

حال مهران تو چه دانی که چه شکل حالیه
عکس خود دید چنان بود که مشکین خالیه
کر چه در شیو کوی مرمره اش قتالیه
و که در کار غریبان عجب است اسمالیه
که دهان تو درین بخت خوش است دلالیه
نهست خبر مکر دان که مبدل که غالی
حافظ چسبته که ناله است در جان

سراغ خیمه نظر کنی سعادت رفت
برطل نیم شبی کشف کرد سالک راه

کنج میگذرد و خانه ارادت رفت
رموز عشق که در عالم شهادت رفت

چو کرد این تن خاکی نتواند بر خاست

سایه پسد و تو برق اعمامی عیسی دم

آنکه جز کعبه مقامش نبود از یاد لب

حافظانم شد در باغمت ای جان عزیز

در سر کوی تو زانو که مفتی افنا دهن

عکس رو چیست که بر عظم ریم افنا د

بر در مسکیده دیدم که مفتی افنا دهن

اتحاد لبست که در عجم افنا دهن

در دیر معان آمد یارم قدحی در دهن

از نعل سمند او شکل نه نو پسدا

آخر چه گویم هست از خود خرم خوشبخت

شمس لدمسازان پیش بر او بر خاست

کرغایه خوشبو شد در کیسوی او بعد

باز آید عید شده حافظ

مست از می و میخو اران از کس نشسته

و نه قد بلند و بالای سبزه بر لبست

و نه هر که در دست با او نظر چون هست

و افکار طربازان بر جاسپ خاست

و نه و همه گمان کش شد در ابرو میخو

مرحند که ناید باز پستی که بشد از

بی مهر خست چشم مرا نور نماندست

سنگام و دواع تو را پس که یکه کردم

مهر فت خیال تو چشم من می افت

وز عمر مرا خست و پیر دست

و در از رخ چشم مرا افت

مهرات ازین گوشه که مهر نماندست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی

پیش زندان خط بود و زبان من همه

درین زمانه رفیق می که خالی از خلل است
جویده رو که گذرگاه عاقبت تنگ است
نه من بی علمی در جهان ملوم و پس
بخشم عقل درین رهگذار پر آشوب
و لم امید فر او این بصل یاری ده
بیکر طره طلعتی و قصه مخوان
بهیج دور نخواهند یافت شبانش

صریحی میاب و بسفینه غزل است
پیا که کیسه که عمر عزیز بی بدست
ملالت علامم ز علم بی عمل است
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل
ولی اجل بره عمر ره زن اجل است
که سعد و خیر ز نایب زهره و زحل
چنین حافظ نامست با دود از دست

تا سر زلف تو در دست پیغم افتاد است
چشم جادوی تو در عین سواد سحر است
در خم زلف تو آن خال سیاه دانی چیست
زلف مشکین تو در گلشن فرد و سر عدل
دل من در سوسن و می توانی خوش جان

دل بود از دود از غصه و دینم افتاد است
این قدر مست که از نسخه سقیم افتاد است
نقطه دوده که در حلقه میم افتاد است
چلست طاق پس که در باغ نعیم افتاد
خاک راسیت که در دست پیغم افتاد است

خجی که بروی شوخ تو در کمان انداخت
من از ورع می مطرب ندیده می هرگز
کنون باب می لعل خرمه می شویم
شراب خورده و خوی کرده کی شمع
پیک کمرش که ز کس نخورده فروشی کرد
بنفش طره بمقتول را که میزد
ز شرم آنکه بروی تو پستش کردم
مگر کشایش حافظ درین خرابی بود

بفصد خون من ترا تا توان انداخت
میوای پشیمانم درین توان انداخت
نصیه ازل از خود نمی توان انداخت
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
و نپشتم تو صد فتنه در جهان
صبا حکایت زلف تو در میان
سمن بدین صبا حال در دهان انداخت
که قسمتی ز لبش در می هفتان انداخت

حاصل کار که کون و مکان این نیست
منت سدره و طوبی پی سایه کش
دولت نیست بی خن دل افتد بکنار
روح روزی که درین مرحله مملکتی
بر لب بحر فنا مشغول امی ساسی
زاهد این مشغول بازی غیرت ز بهار

باد پیش آر که اسباب جهان نیست
که خوش بگریان سپهر و روان این
و زنه با سعی و عمل باغ جهان این همه
خوش بپاسای زمانی که زمان این همه
فرستی بان که ز لب تابان این همه
که ره صمیمی تا دیر معان این همه

بگوئی کن مر ساسک که ره دانست
زمانه افسر ساهی نداد جز بکسی
مر آنکه راز دو عالم ز خط سحر خواند
دل ز ترک پس ساقی جان مان میخواست
ز جور کوکب طالع عسکر کمان چشم
خوش آن نظر که لب عالم و خط ساقی را
حدیث حافظ و سحر کشیدن سنان

ز فضا جام جم اسرار خائنه دانست
که سرفراز می عالم درین کلاه دانست
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
چرا که شیوه آن ترک دل پیوسته دانست
جهان کرست که ناسیده بدیده دانست
هلال کیشبه و ماه چارده دانست
همه جای تختب و شخته پادشاه دانست

صحن پستان روح بخش و صحبت یاران خوش
از بهانه دم مشام جان خوش میشود
مرغ شخوب از اشارت باد کند رکاز عشق
ناگسوزد کل نقاب آئینک رفتن می کند
از زبان سخن ازاده ام آمد بکوش
کر چه در بازار دمر ز خوشدلی بفراموش
حافظ ترک جهان گفتن نشن خوش نیست

وقت کل خوش با دگر وی وقت میخواران خوش
آری آری طیب انفاس میو داران خوش
دوست با ناله شبهای پیداران خوش
ناله کن لبس که کلینک دلافران خوش
کندرین دیر کهن حال پس بکاران خوش
شیوه زندگی و عیاری عیالان خوش
نه پنداری که احوال جهان داران خوش

ای شایه قدسی که شد بند نقابت
 در دیش نمی پس می ترسم که نباشد
 راه دل عشاق ز دامن چشم خجاری
 پتری که ز دی بر دم ارغره خطا رفت
 مر ناله و فریاد که کردم شیندی
 ای فقر دلا فرور که منر که اسفند
 حافظ نه غلامیست که از خولم کور

وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبست
 اندیشه آمرزش پر وای تو آبست
 پیداست ازین شیوه که مستی شربت
 تا باز چه اندیشه کند رای صوابست
 پیداست نیکار که بلندست جنابست
 یارب مکن آفت ایام خرابست
 لطفی کن و باز که خرابم ز عتابست

عارف از پر تو می راز نهانی دانست
 شرح مجموعه کل مرغ سحر داند و پس
 ای که از دفتر کل آیت عشق آموزی
 ان شد اکنون که ز باغای عوام اندم
 عرضه کردند و جهان دل کار افتاده
 و بکسایش مصلحت وقت ندید
 حافظ این کو منظم که از سبب سخن

کو مگر کس از ان راز که دانی دانست
 نه مرا که در سق خواند معانی دانست
 ترسم این گشته تحقیق نمانی دانست
 محتسب نیز درین عیب نهانی دانست
 بحر از عشق تو با سق همه فانی دانست
 ورنه از جانب ما دل نکرانی دانست
 اثر تربیت آصف ثانی دانست

آن عشوه داد عشق که تقوی زره رفت
ز بهار زین عبارت شیرین و لعل
هر سر و قد که بر به خورشید می فروخت
زین قصه گفت کس بد افلاک رسد است
حافظ تو این دعا را که خوشی که یار

وان لطف کرد دوست که شمع جود
کو بی پسته تو سخن در شکر گرفت
چون تو در آمدی بی کاری دگر گرفت
کو بی لطف به بین که سخن محقر گرفت
تو یزد کرد شعر ترا و زور گرفت

حسنت با شاق ملاحت جهان گرفت
افشای راز مجپس با خواست کرد شمع
میخواست کل و دم ز مد از زک بوی میو
می خور که سر که آخر کار جهان بدید
بر بر کل بخون شقایق نوشته اند
این آتش نهفته که در پینه منست
آن رو شوق ساغر می خرمم بسوخت
خواهم شدن بوی معان استین نشان
حافظ جواب لطف ز نظم تو می جلد

آری با شاق جهان می توان گرفت
شکر خدا که سوز و لعل در زبان گرفت
از غیرت صبا پیشش در دهان گرفت
از غم سبک بر آمد و رطل کردان گرفت
کانکس که بخت شد می چون ارغوان گرفت
خورشید شعله لبست که در آسمان گرفت
کانش ز عکس عارض ساقی دران گرفت
زین فتنها که دامن خزان گرفت
عاصد چگونه بخت تو اندر ان گرفت

گفتم ای پسندم جام جهان نیت کو
نخن عشق نه نسبت که آید زبان
اشک حافظ خرد و صبر دریا انداخت

گفت افسوس که این دولت بیدار
سایه می ده و کوتاه کن این کشف
چکنم کار غم عشق تیارست نهفت

خدا جو صورت بروی و کشتی نیت
مرا در مرغ جن ز دل سپرد ارام
ز کار ما دل غمچه پس گره بکشد
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
جو نافه بر دل می کین من گره مفکن
تو خود جیانی دگر بودی نمی شم
ز دست جور تو گفتم ترشهر خولم رفت

کشت و کار من اندر کشتهای تو بست
زمانه تا قصب ز کشتن قنای تو بست
پسیم کل جو دل اندر پی هوای تو بست
ولی چه سود که سر رشته در رضای تو
عند با سر زلفت گره کشتای تو بست
و لم امید داشت و در وفای تو بست
بعشو گفتم که حافظ برو که بای تو بست

ساقی پاکه یار ز رخ پرده بر گرفت
ان شمع سحر گرفته دگر بهر بر سر وخت
بار غمی که خاطر با خسته کرده بود

کار چرخ سراغ خلوتیان باز در گرفت
و آن پس سال خرد به جوانی ز سر گرفت
عیسی می خدا بفرستاد بر گرفت

با محبت بنمید که می آید و می نرسد
حافظ منشین بی می و معشوق زبانی

پوسته جوهر در طلب شرب مدام است
کایام کل یا سمن عیب صیامت

چه لطف بود که ناکاه و رسته قلمت
بنوک خانه رقم کرده سپاس مرا
پناه که با سر زلفت قرار خواهم کرد
ز حال دلت آگه شود مکر روزی
روان تشنه مار با بحر عه در باب
و لم یقیم در دست حشمت می دار
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد

حقوق بند کهیم عرضه کرد بر کرم
که کار خانه دوران بسا دی قلمت
که کرم سرم برود بر ندامت
که لاله برود از خاک شکران غنیمت
جو می دهند لال خضر جام حمت
بشکر آنکه خدا داشت محرم
که جان حافظ دل پسته زنده بدست

بصدم مرغ حسن کل نو خا پسته گفت
کل غنبدید که از راست نرسیم ولی
تا ابد بوی محبت بشامش برسد
در کلپشان ارم دوش جو از اطف صبا

ناز کم کن که درین باغ بسجین شکفت
و سج عاشق سخن معشوق گفت
هر که خاک در میخانه بر خست
زلف بسنن نسیم سحر می آشف

بنال نیل اگر بامبت سرایت در آن میل که پیمیزی و زطره دوست	که ماد و عاشق را ریم و کار مار است
بیار باد و زکین کنیم جاده زرق	چه جای دم زدن ناهمای تار است
لطیفه است نهانی که عشق از و خرد	که مست جام غروریم و نامش پیار است
بحال شخص چشمست و وی غرض و حال	که نام نه لب لعل و خط ز کار است
سحر کشنده و صلش بخواب می دیدم	بدار شیوه درین کار و بار دلدار است
دلش نباله بمیان تا در چشم کن حافظ	نهی مراتب خوانی که به زبیدار است
	که رستگاری جاوید در کم آید است

کل در برو می در کف و معشوقه کام است	سلطان جهانم سخن روز علام است
کو شمع میارید درین بنم که امشب	در مجلس ماه رخ دوست تمام است
در ندب ماباده حلاست و لکین	نی روی سپرد و کلاندام حرام است
در مجلس ماعط میایسز که جانرا	سردم ز سر زلف تو خوشبوی مشام است
کو شمع همه بر قول نی و نغمه حبست	چشم همه بر لعل لب و گردن جام است
تا کنج غمت در دل ویرانه میقیم است	مهمواره مرا کنج خرابات معامت است
میخواره و سرشته و زدم نظر باز	انکس که جو مانیت درین دور کدم است

یار باین شمع و لافروز کاشا کینست

حالی خانه بر انداز دل و دین من است

و دولت بخت آن شمع سعادت پر تو

باد ده لعل لبش کز لب و ورمباد

میدمد مر کپش افسونی و معلوم نشد

یار باین ده و شاهی خنجره پس

گفتم آه از دل و یواژه حافظ بفر تو

جان سوخت پر سپید که چنان گشت

تا هم آغوشش که می باشد و هم خانه

باز پر سپید خدا را که به چنان گشت

راحت روح که چنان ده و چنان

که دل نازک و نایل افش کینست

در یکمائی که و کوهش که گشته گشت

زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه

مدممست میدار پسیم جگر کینست

پس از خنجرین شکپاچی شاهی یار باین دید

سود و لوح پیش اغریز از بهران ارم

اگر رسم فنا خواهی که از عالم بر اندازی

من و باد صبا مسکین و پیکر کردن چا

اگر خواهی که جا و دین جهان کیسر سیار سی

ز بهی همت حافظ راست در دنیا و عفت

خرام میکند مردم فریب چشم حادث

که شمع دیده لب و زیم و محراب است

که جان را نینجه باشد ز بهر حال اندوه

پیشش تا فروز تر در هزاران جان

من از افسون چشم است و از بوی کینست

بصارا که بر دار دزمانی برقع از رو

بناید سیح و چشمش از خاک مر کینست

رواق منظر چشم من شبانه نشین
 بلطف خال و خوار عارفان بوی دل
 دلت بوصل کل سخن خوشن باو
 علاج ضعف دل مایه حوالت کن
 من آن نیم که دم نفق دل بهر شوی
 تو خوجه لعبتی ای شهر آشوب
 سرو و مجلس اکنون فلک قصه آرد

کرم ما و سر و داکه خانه خانه نشین
 لطیفهای عجب زیر دام و دانه نشین
 که در جبین همه کلبه انک عاشقانه نشین
 که این مغسرح یا قوت در خزان نشین
 در خزان بهر تو نوشت نه نشین
 که تو پس جو فلک را ام تازیانه نشین
 که شو حافظ شیرین سخن ترانه نشین

روی کس تو ندید و مهرات قیامت
 که آمدم بکوی قیامت غریب نیست
 هر چند دورم از تو که دور کس بهاد
 در عشق خانقاه و خرابات و تنه نیست
 اینجا که چسب صومعه را جلوه میدهند
 عاشق که شد یار و محال نظر نکرد
 فریاد حافظ این آخر بهر زه نیست

در غنچه هنر و نوز و صدت و صلیب نیست
 چون من بین دیار مزاران غریب نیست
 لیکن امید وصل تو ام غنچه نیست
 هر جا که هست بر تو روی حبیب نیست
 نای تو پس در راه صلیب نام صلیب نیست
 ای خواججه در نیست و کر نه طیب نیست
 هم غنچه غریب حدیث عجب نیست

بنین مقصود از دولت ملازمت و خلعت جان
 خاک استخوانه نشین

مجلد
 چه جای خانه که بغیر کس نیست
 ازین جیل که را بنابر بهانه نشین

فریاد که ارشش هم راه پیش شد
امروز که در دست تو ام هستی کن
اعلی که بتقریر و بیان دم زنی ارعش
در ویش مکن ناله ز شمشیر احیا
در خرقه زن آتش که خم ابروی سانی
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
کوته نکند بحث سر زلف تو محافظ

ان خال و خط و زلف و رخ و عارض
فردا که شوم دور چه سود اشک ندان
بمان تو نداری منم سخن حسیر و سلامت
کین طایفه از کشته پستانم ندان
بر می شکنند گوشه محراب امامت
پیدا لطیفان بمن لطفت و کرامت
پیوسته شد این سبیل تا روز قیامت

سر ارادت و ایستان حضرت دوست
زبان با طقه در وصف شوق اولال
صبا ز حال دل تنگ من چه شرح دهد
نثار روی تو سر بر کل که در جبین هست
مگر تو نشانه زدی لطف جبرافشا
نه من بسوگش این دیر بوزم و پشیم
نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست

که چه بر سر ما میرود ارادت اوست
چه جای گلستان بان پیده کوست
که چون شکست در قهای غنچه تو بر توست
فدای قد تو مر پر و بن که بر لب جوست
که باد خالیه ساکشت و خال عنبر پوست
بسا سرت که درین کارخانه خاکست
که داغ دار ازل شب لاله خوار است

در این زمان که در آتش طلبست
نه این زمان که در آتش طلبست
نه این زمان که در آتش طلبست
نه این زمان که در آتش طلبست

معشوق عیان می کند و بر تو و بس
کل بارخ رکنین تو تا لطف عرق بد
در کج و ما غم نبود جای نصیحت
حافظ چشدار عاشق ز دست نظر

ایثار سیمیند از آن پسته نقابست
در آتش رشک از غم تو غرق کمالست
کیس حج بر اندر مهر چنگ و بالست
بس طو عجب لازم ایام شب است

کس نیست که افتاده آن رلف دوست
روی تو مگر آینه صنوع آله است
زاهد دهم توبه ز روی تو و بسیکن
از بهر خدا رلف میارم که مارا
دی می شد و گفتم سماع دعا آرد
کر پر معان مرشد من شد چه اقاوت
ای جنک فرو برده بخون حافظ

در رکب ز می نیست که دمی ز بلانیت
حقا که چنین هست و درین می ریا
پیش ز خدا شرم و ز روی تو حیا
شب نیست که صد عریده بابا و صبا نیست
کفا غلط ای خواجه درین عرصه وفا
دریج سری نیست که سری ز خدا
فکرت مکر از غیرت توان و دعایت

یار بسپی مار که یارم سلامت
فک ره ان یار سپهر کرده پیارید

باز آید و بر ما ندم از جنک ملان
تا چشم جهان بین کنش جای اقامت

مزن ز جون چو دم که بند مقبل
بعشو که پهرت و هزاره مرو
که گفت حافظ انست تو هم باز آمد

بقول کرد بجان سر سخن که جانان گفت
ترا که گفت که این زال ترک دستان
من این بخت هم امس که گفت نهان

ز کریم مردم چشم نشسته در خون است
پیا دلعل تو چشم مست می کونت
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
دل بجوی که قدرت جو سر دلویت
حکایت لب شیرین کلام فریاد است
زدور باد بجان حتی رسان ساقی
زینجودی طلب یار میکند حافظا

به بین که در طلبت حال مردمان است
ز جام می عسلی که خورده ام جونت
اگر طلوع کند دطالع همایونست
سخن بگو که کلامت لطیف و نورست
شکج طبع لیلی مقام محسنونست
که رنج خاطر هم از جور دور کردست
جو مفلسی که طلبکار کج فارونست

مارا ز خیال توجه پروای شربست
کز غم هشتت بریزید که بی دوست
افسوس که شد لب و در دیده گریان

خم کو سر خود کیر که خجانه طلب
سر تربت عذم که دمی عین عدالت
تحریر خیال خط و نقش بر آبت

مرنج حافظ و از بس آن مجوی وفا

کناه باحو جه باشد حوا این کیا دوست

زان یار دلنوازم شکر لیت یا شکایت
بی مرز بود دوست هر خدمتی که کردم
رندان شنه لب جامی نمی دهد کس
از هر طرف که رفتم خورشتم پیغوده
وین راه رانها بیت صورت کی توان بست
عشقت رسد بفریاد از خود لسان حافظ

گر نکته دانی عشقی خوشن شنه لب جان
یار یب مباد کس را محذوم بی غایت
کو بی وی شنه لسان رشدا زین و لایب
فسر یاد ازین پیابانین راه بی نهایت
کش صد هزار منزل مشیت در بدایت
قوان ز بر بخوانی که چار و ده قرارت

شینه دام سخن خوش که پر کنعان گفت
حدیث سمول قیامت جو گفت و عهده
غم کهن بی سال خورده و مع کسید
فغان که آن نه مهر
من و مقام رضا بعد ازین و حور قریب
کره بیاد من کرچه بر مراد وزد

فراق یار نه ان می کند که توان گفت
کفایتیست که از روزگار بجز آن گفت
که تخم خوشدلی نیست و پردمه فغان گفت
بترک صحبت یاران خود چه آسمان گفت
که دل بدو تو خود کرد و ترک دوان
که این سخن بمشلس یاد ما را

رباعی حافظ از کلام

خط اولیٰ فی فیض

شب قدری که میگویند یارب میبست

تایکوی تو دست سزایان کمربند

کشته چاه و بجان توام که مرطوف

شماره من که این روز و راجی است

میں نے تو اس قسم کو ترک کر دیا اور وہاں سے

حسن بن کاف کرم

ابو حشید شریف غفرلہ

اگر تا وک بر دل نازیر پستی می یابد

یا رب این تاثیر دولت را که عین کویست

مرکبی در حلقه در نوک راب یارب است

صدر رشک حسن جان بر طوق غمغماست

تاج خورشید لبندش خاک نعل مرکب

زاهدان معذور داریدم که انجم میب

بایان حق است و سرور در حق

نوع کلک من بنامین و چه عالی است

قوت جان حاکمیت در خنده و ریزش

بجان یار قدیم بحق محمد دست

شترک من که رطوبان فوج در دست

زبان مور بر اصف دراز است

مکرم عالمه وین دل شسته بخت

ملا تسم بحسب الی بن که مرتد است

ولا طمع ببراز لطف بی حمایت و

که موسی در سجده دعا می خواند

ز لوج سینه نیاید است نفس وی بگوشه

که خواجہ خانم جم یا وہ یا وہ کرده است

که با سبک و سحر و کبدر در

حوالہ لقم بحر ابیات کردہ و در دست

حواشی و ردی و سیر و پیر

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or title, written diagonally across the page.

کردو
۲۵

صبا کردی افتد بشور دوست
بحال آنکه بشکرانه جان رافشانم
و گر چنانکه در حضرت باشد راه
من و کدو تنبای وصل او میهنات
دل صنوری من جویندی لرزد
اگرچه دوست کجاست نمی خرد مار
و چه باشد از بند عشق دلش آرد

پیار نفی از کیسوی مغز او است
اگر بسوی من آری یابی زبرد دوست
برای من پیاور غباری در دوست
مگر خواب به پیسم خیال منظر دوست
ز حسرت قد و بالای من صنوبر دوست
بعالی نفروشیم موی زبرد دوست
تو هست حافظ میکی غلام و حاکم

چال روی در هر طریق همه ماست
بر غم به عیان که منع عشق کنند
به بین که سبب رخندان چه میگوید
اگر زلف در از تو دست نازند
بجای در دولت پیرایه صانع
اگر بیای عفاوری ز بکشی
اصورت از نظر ما اگر چه محبوب است

پیسم موی تو بپون جان که ماست
دلیل حرم تو بخت موجه است
چون ویف مصری عاده در چه ماست
نماه بخت بریشان و دست کومه
فلان ز کومه شینان چاک در کماست
که عمر باست که مشتاق رویان
همیشه در غمت خاطر و فغانست

اگرچه عرض نهر پیشانی است
بر روی نغمه و رخ دیو در کشته و ناز
سبب پیرس که صرخ از چه مغلّه رود
دوای درد دل خود از آن مفرج جوی
بحال ز تر ز نور چشم است ولی
درین چمن گل بچا پس بکنید آرمی
پیار می که جو حافظ سراز است طهارت

زبان شوق لیکن زبان یراز غم نیست
سخت عقل حیرت که این چه ^{الغمت} غمت
که کام بخشا و را بهانه می سیبست
که در صراحی خنی و شیشه حدیست
که در نقاب ز جامی و پرده غنیمت
جرع مصطفوی با شراب و الهیست
بکره سحری و نیاز نیم شبست

امیت راه عشق سچش کنان نیست
مردم که دل بعشق می خوش می بود
ما را منع عقل ترسان و می بیار
از چشم خود پیر پس که مار که می کشد
او را چشم پاک توان دید چون هلال
فرست شم طریق زندی که این نشان
بگرفت در توانا حافظ سچ دی

انجا جز این که جان سپارد جان نیست
در کار غیر حاجت هیچ استخاره نیست
کان شخه در ولایت ما سچکار نیست
جانا کناه طالع و جرم پستار نیست
مهر دیده جای نطفه آن ماه پاره نیست
چون راه پنج بر همه پس گار نیست
خیران آن دم که کم گنگ خار نیست

دل و دینم شد و دلبر کلامت بر رخسار
 که شبنمی که درین بزم دمی خوش
 شمع اگر بارخ خندان زبان لاف می زد
 در جمن ابر بهاری ز کجای کلک
 مست بگذشتی از جلوه نشان ملکوت
 پیش بالای تو سر گرفت از جفت
 حافظ این سرده بیند از مکر سری

گفت با من شبنم که تو سلامت بر رخسار
 که نه در آخر صحبت بغرامت بر رخسار
 پیش عشاق تو شبها بچالت بر رخسار
 هواداری آن عارض و قامت بر رخسار
 بنماشی تو آشوب قیامت بر رخسار
 سر و سرکش که بنا زد و قامت بر رخسار
 کانش از خرقه سالو پس و بدام

ای غایب از لطف کز نامی بسیار
 تا دامن کفن نکشتم زیر پای خاک
 محراب ابروان بنمانا بحسره کی
 که بایدم شدن یی پارت و ت با بی
 خواهم که پیش مرمت ای بی وفا طیب
 میگردم و مرادم ازین چشم اشکبار
 حافظ شراب و شامی ندی وضع تست

جانم بسوختی و ز جان دوست
 باور مکن که دست بدارم ز دست
 دست و جگر را رم در گردن ارم
 صد گونه ساحری بکنم با پیارم
 پمار بار پرس که در انتظارم
 تخم محبت است که در دل بکارم
 فی الجمله میکنی فرس و میکند ارم

بند طالع خویشم که در قحط و فاقه
باغبان جو نسیم ز در باغ مران
شربت قند و کلاب از لب یارم فرمود
طلبه عطر و گل و درج عیبر افشانش
آنکه در طرغزل گشت جافطامونش

عشق آن لولی سر مست و فادار
کتاب روی کلت از اشک و کلت
ز کس که طیب دل یار منست
فیض کشته ز بوی خوش عطار منست
یار شیرین سخن نادره کفشار منست

دل سرا پرده محبت است
من که سپهر دریا و دهم کون
تو و طوبی و قامت یار
کر من آلوده دامنم چه عجب
ملکت عاشقی و کج طلب
من که باشم در آن حرم که صبا
دور بجنون گذشت و نوبت است

دیده آینه دار طلعت است
کردم ز پر بار منست است
فکر مر کس بقدر تمست است
همه عالم کواه عصمت است
مر چه دارم ز منیم است
پرده دارم سریم حرمت است
سر کمرین رخ روزه نوبت است

فقط طاهر سپن که حافظ را
سینه کجینه محبت است

بسیار که در قفا
بسیار که در قفا
بسیار که در قفا
بسیار که در قفا
بسیار که در قفا
بسیار که در قفا
بسیار که در قفا
بسیار که در قفا
بسیار که در قفا
بسیار که در قفا

ساقی بچد رنگ می اندر پیاخت
یارب چه غمزه کرد صحرای که خون خم
مطرب چه پرده ساخت در مجلس
حافظ هر آنکه عشق نوزید صیقل است

این نغمه نکر که چه خوشد که مهبست
بالغرای غلغلش اندر که بخت
بر لعل حال و وجد در های و مهبست
احرام طوف کعبه دل بی وضو بخت

روزگار دیت که سوده پیاخت
دیدن می ترا جان جهان پیاخت
یار من باش که نیست فکر و زینت
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد
دولت فقر خدا یا من از زانی دار
واعظ شمع شناس این عظمت کو مشا
حافظ از حشمت فرما در و قصه جان

غم این کارش اطلال نمکین ماست
این کجا مرثیه چشم جهان پیاخت
از به روی تو و اشک جوهر وین
خلق را و روزبان جنت و عین من
کیس کیامت سبب حشمت و نمکین من
ز آنکه منزل که سلطان دل مسکین من
که لبش جوعه کش خسرو شیرین من

لعل سیراب بخون تشنه لب یار من
شرم از آن چشم سیه بادش و مرکان در

وزیری دین او دادن جان کار من
سر که دل بدون او دید و در کار من

روضه خلد برین خلوت درویشانست

انچه زرمیشود از پرتوان قلب سیاه

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال

خسروان بقدر حاجات دعا نیکی

کنج غرلت که طلسمات عجیب دارد

مهر فردوس که رضوانش بدربانی رفت

از گران بکران شکر طلسمت ولی

ای تو نکر مفروش این همه نخوت که ترا

کنج قارون که درون می رود از مهر نور

من غلام نظر آصف عهدم کو را

حافظ اینجا بادب باش که سلطان

ما به محنتی خدمت درویشانست

کیما نیست که در صحبت درویشانست

بی تکلف نشود دولت درویشانست

بیش بند کی حضرت درویشانست

فتح آن در نظر حمت درویشانست

منظری از جمن زیهست درویشانست

از ازل تا بابد فرصت درویشانست

سرو زرد در کف حمت درویشانست

خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

صورت خواجهکی و پیرت درویشانست

همه در بند کی حضرت درویشانست

زلفت نزار دل یکی تار منو نیست

تا عاشقان می پیمیش دهند جان

شیدا از این شدم که کارم جو ماه نو

راه مهر از چار کر چاره جو نیست

بکش دنیا و نه را و در آرزو نیست

ابروی نمود جلوه کری کرد در نیست

سرو منجش می اندر سر پاست
 گفته بودی کی میری پیش این تحمل کن
 عاشق و مخمور و مجرم بت ساقی
 آنکه عمری رفت تا بیمار مجرم ازو
 گفتی از لعل منست هم در باشد هم
 شاه منجش می می چشم از روی دور
 کر چه جای حافظ اندر خلوت و صفت

ترک خوش می خرامی پیش پاست
 در تقاضای کبی پیش از تقاضای
 کو خرامان شو که پیش قد و بالا میر
 کو نکامی کن که پیش چشم شهلا میر
 کاه پیش در که پیش بدو میر
 دارم اندر پی حیا ل آنکه در پامیر
 ای جمعی خوش مشهور جابیر

ببلی کن خوش رنگ در منقار دشت
 گفتش در عین صلی امین فریاد چیست
 یار اگر نیست با نیست جای عجز
 در نیک و نیاز و ناز مایا پس دوست
 خیر تا بر کلک ان نقاش جان افشان کنیم
 کر مردی به عشقی فکر بدنامی مکن
 به چشم حافظ زیر بام قصران حوری رست

و ندان برک و نوا خوش ناله های دار
 گفت ما را جلوه معشوق در انکار داشت
 پادشاه کامران بود از کدایان ردا
 خرم آن کرنا زینان بخت بر خود دار
 کین همه نقش عجب در کردش بر کار
 شیخ صنعان حرفه رسن خایه خمار
 شیوه جنات بحر تهنات انهار

چون تو گویی روزگار در دست ابدوار
از آنکه در روزگار بدوار

ای زین پس تو چه مذمت گرفته
چون نقش غم زد و ربه بینی شربت
شیر از آب رکنی و ان با خوش نسیم
از اسپهان پیرمغان سرچراشم
فوقت زاب خضر که طلعت جای او
ما آب روی فخر و قناعت نمی برم
حافظه طرزه شاخ نباتت گلک

کت خون ما حلال تر از شیر مادر است
نشیص کرده ایم ما و امقررت
پیش کن که خال رخ صفت کشور است
دولت درین پس او کثایش درین است
تأب که منعش ابد بکر است
با پادشاه بگوی که روزی مقدس است
کش معین دلپذیر تر از شهد و شکر است

دید کی یار جز سر حور و پستیم شد
یار بیکر شش ارجه دل چون کتورم
با این هنر هر آنکه نه خواری کشید
بر من جفا رنجت من آمد و گریه یار
ساقی پیار با ده و با مدح بگوی
هر که رو که ره بحریم در شن بند
حافظ پیر تو کوی فصاحت که مدعی

بست عهد و از دل هیچ غم نداشت
افکند و گشت و غرت صدمه نداشت
هر جا که رفت به کپش محترم نداشت
حاشا که رسم لطف و نشان کرم نداشت
اگزار ما کن که تن بین جام خم نداشت
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
پیش سخن نبود خبر نیستیم نداشت

رازی که خفستیم و خلق تکفیتیم
 شرح یکن زلف هم اندر خم خوابان
 میل دل حسنون خم طره لیلی
 برد و خسته بوم دیده خود در تیره عالم
 ای محلیان سوز دل حافظ بسین

بدوست بگویم که او محرم دارند
 با کس توان گفت این قصه دارند
 چون قصه محمود و سمر زلف ایست
 تا دیده من بر رخ زیبای تو بایست
 از شمع پرسید که در سوز و کداز است

زلف آشفته و خوی کرده خندان لبست
 ز کیش عربه خوی لبش افسوس کنان
 سرفراکش من آورد و با و از حین
 بروانی آمد و بر در کشان خنده بیکر
 عارفی را که چنین با و شب بیکر دهند
 سرچه او رنجیت پیمانه ما نوشیدیم
 خنده جام می و زلف کز کیر نکار

بهر من جاک و غنچه جوان صراحی در دست
 نیم شب دوشن بهالین من میشت
 گفت کای عاشق دیرینه من جویست
 که ندانم خبر این تخته بازار و لست
 کافر عشق بود که بنود بادیه پیرست
 اگر از خمر بهشت است و بادیه مست
 ای پیا توبه چون توبه حافظ بکشت

باغ مرا به حاجت سرو صوبت

شمشاد سایه یرو را از که کمر بست

مباش در پی آرزو و سرچشمه خوانی کن
خزیه دل حافظ بزل و حال مده

که در شریعت ما غیر ازین کنایه نیست
که کارهای چنین حد مرگ سپاسی نیست

خودت گزیده پادشاه حاجت
ای پادشاه حسن خدا را بسوی من
ارباب حاجتیم زبان سوال نیست
جانا بجای منی که ترا هست با خدا
آن شد که باریست ملاح بردمی
ای عاشق که احوال روح بخشان
جام جهان نماست ضمیر من در دست
ای مدعی برو که مرا تا تو کان نیست
حافظ تو ختم کن بر سر خود عیان شود

چون ای دوست هست بهر حاجت
آفر سوال کن که کد را چه حاجت
در حضرت کریم نقض صابحه حاجت
آفر می پرس که ما را چه حاجت
کو سر جو دست داد بد را چه حاجت
میداند و طایفه نقض صابحه حاجت
اظهار احتیاج خود اینجا چه حاجت
احباب حاضرند با عدل چه حاجت
بامدعی راع و محابا چه حاجت

المنتهی که در یک کده باز است
خمها تمه در خوش و خروشند رستی

و پیوسته در کده او روی نیارست
وان ای که در اینجا است حقیقت نه مجاز

عراق و فارس کز فنی شعر خوش حافظ

پیا که نوبت بغداد و شهر تبریز است

خوابان کس نشان تو چو پسر نیست

تابان لب پریشان تو بی خبر نیست

از لب شیر روان بود که من میگفتم

کین شکر کردم که ان تو بی خبری نیست

به چشمه آب جیانت و هانت اما

کردان چاه رخدان تو بی خبری نیست

بستکای بغم محنت ایام فراوان

ای دل این ناله و افغان تو بی خبری

دوشین دمی ز سر کوش پستان

ای کل این جاکل گریان تو بی خبری

یادت از دیده گریان من آمد کویا

ز آنکه این سپهر خندان تو بی خبری

در عشق از چه دل از خلق نهان می آید

حافظ این دین گریان تو بی خبری

خوابان تو ام در جهان پناهی نیست

سر مرا بجز این در حواله کمال نیست

عد و جوی تیغ کشد من پسر پند از من

که تیغ ما بجز از مال و آه نیست

زمانه اگر نکند آتش من بجز من عمر

بگو بسوز که بر من پسر کاه نیست

غمان کشیده و ای پادشاه کشور من

که نیست بر پسر اسی که داد خواهی

غلام ز کس می پستان سهی پروم

که از شراب غرور شن کس نکاسی

کناه اگر چه بنود اختیاریا حافظ

تو در طریق ادب کوش گو کناه هست

نوشتن عیش و صحبت باج و بهار هست
مروقت خوش که دست و پاییست
معنی آب زرد که در روضه ارم
مهر و وفای بنده که شایسته است
پستور دست مرد و جوهر کینه
راز درون پرده جبه و اندک خوش
زاهد شراب کوثر و حافظ سیاه است

ساقی کیست که سبب انتظار هست
کس او قوف نیست که انجام کار
خرف جو پار و می خنک و حسیست
معنی عفو و رحمت پروردگار است
مادل عبثه که هم اختیار هست
ای مدعی نزاع تو با پرده دار هست
در میانه خواسته کرد کار هست

اگر باد فوج بخش و باد کلیر است
صاحی و جریغی کرت بکنک افتد
در استین مرغ پناه پنهان کن
مجوی عیش خوش از روزگار دور
ز رنگ باده بشویم خرقه از شک

بیان بخت مجور می که محتسب است
بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است
که موپسم و روزگار پر پیوست
که صاف این سر خم جمله در آید
که صاف این سر خم جمله در آید

آنکه یک نامور که رسید آرد و یار
خوش میباید نشان جمال و جلایار
دل و دشمن برده بخت همی هم
شکر خدا که از بد و بخت کار ساز
سیر سپهر و دور قمر را چرخ تیار
کر باد فستنه بر دو جهان را بنم
کحل الجوامری بمن ای پیم صبح
دشمن بقصد حافظ اگر دم زنده چاک

۱۱
آورد و خیز جان ز خط مشکبار دوست
خوش می کند حکایت عز و وقار دوست
زین بخت کم عیار که کردم نثار دوست
بر حسب آرزو دست همه کار و بار
در کردشند بر حسب اختیار دوست
با و چراغ چشم و زده انتظار دوست
زان خال بخت که شد رگذار
منست خدا یار که نیم شرمسار دوست

بمنم که کوشش میخانه خانقاه من است
گرم ترانه بنک صبح منست بجا که
ز یاد شاه و کدافا غنیمت بجا که
غرض رسد و میخانه ام وصال بجا که
از آن زمان که برین ایستادن بجا که
مگر کمر تیغ اجل خمیر کند و رسد

دعای پر مغفان ورد و صبحگاه من است
دعای من بحسب آه عذر خواه من است
کدام خال در دوست پادشاه من است
جز این خیال ندارم خدا کواه من است
فرار پسند چشید بخت کاه من است
رمیدن از درد و دلست نه رسم راه من است

کرچه شیرین دستان پادشاهان دولی
روغی بست و کمال بنزد دامن پاک
خال مشکین ران عارض کندم کون
دلم غم غم سفر کرد خدا را یار
با که این نکته توان گفت که آن سبکین دل
حافظ از مقتدانت کرامی دارش

او غیلیمان زمانست که خاتم با او است
لاجرم هست پیکان دو عالم با او است
سیران دانه که شدره زن آدم با او است
جگنم بادل مجروح که مهرم با او است
کشت مار و دمی عیسی مریم با او است
زانکه بنشایش بس روح مکرم با او

مطلب طاعت و پیمان صلاح ازین
من هماندم که وضو ساختم از چشم عشق
می دهم تا دهمت اکبر از پندل
مگر کوه کم است از کرم مورخ
بجز آن کس پستانه که چشمش مرصاد
جان فدای منش باد که در بانج وجود

که به پیمان شکنی شوم رفر است
چار کیم ز دم کیمه بر هر چه که هست
که بر روی که شدم عاشق در بوی که
نما میدارم در رحمت مشوای داده
زیران طارم فیروزه کسوف شمشیت
چشمی آرای جهان خوشتر ازین غنیمت

حافظ از دولت عشق سلیمان یافت
یعنی از وصل تو اش هست کنون با دهن

از وجود این قدرم نام و نشانت که
 نازکار اسرار عشق حرامست حرام
 اشک غار من اسیر رخ بر آید عجب
 بحر این نکته که حافظ تو باشنود

ورنه از ضعف در اینجا اثر نیست که
 که بهر کار درین ره خطری نیست که نیست که
 بخل از کرده خود پیرده در نیست که
 در پیر پای وجودت منری نیست که

ای نسیم سحر آرمه یار کیست
 شب تارست و ده واداعی بزمش
 سر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
 انکس است اهل بشارت که استارت دارد
 هر سر صوی مرا با تو هزاران کجاست
 عقل دیوانه است پس کیست کیست
 شاه و مطرب می جلد مهیاست ولی
 حافظ از باد خزان در چمن و بهر مرغ

منزل انبت عاشق کش عمار کیست
 آتش طور یکا و عده ویدار کیست
 در خرابات پیر سید که هشیار کیست
 ز کجاست هست ولی محرم اسرار کیست
 با یکدیگر و ملا مشرب کار کیست
 دل ز ما گوشه گرفت بار و دی دلدار کیست
 عیش سبب یار مهتاب نو و یار کیست
 فکر معقول بفر ما کل پنا کیست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست

چشم میگون لب شیرین دل غم با اوست

یسا که قصر امل سخت ست پنا دست
غلام همت آنم که زیر پرچم کبود
چکومت که میخانه دوش مست خرب
که ای بلند نظر شاه باز سرده نشین
نزار لنگره عرش می زنند صیفر
غم جهان مخور و پند من بسیار زیاد
مخو در پستی عهد از جهان ست تمام
رضا بداده بده و برپن کره بکشی
نشان عهد و فائیت در پیم کل
کمانچه می بری ای ست نظم بر حافظ

پیار باد که مینا دهنم بر باد دست
ز هر چه رنگ تعلق پذیر از دست
سروش عالم غمسم چه مژدها دست
نیشمن تو نه این کج محنت آباد است
ندامت که درین دام که چه افتاد است
که این لطیفه عشقم زره روی باد است
که عجزه عرو پس هزار داماد است
که بر من و در آتش یار کشاد است
بنال میل بی دل که جای نیراد است
بقول خاطر و لطف سخن خدا داد است

ناظر روی تو صاحب نظری نیست که
تا دم از شام نمر لطف تو مر جائزند
آب چشم که بر دست خاک در دست

شور کبکسوی تو در هیچ سری نیست که
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که
زیر صرست او خاک دری نیست که

میسلم کن بجان که ندانم زنجودی	و عصب و خیال که آمد که ام رفت
بر بوی آنکه خبر عجب است ببارید	در مصطفی دعای تو صبح و شام
دل که نزد عیالتی بجان رسید	تا بوی اریسم توانش در شام رفت
را به غرور داشت سلامت بر تو	زند آینه باز بد از سلام رفت
دیگر که نصیحت حافظ که زدنیاف	کم گشته که باده مهرش بکام

دارم امید عطفی از جناب دوست	کردم خیانتی و امیدم بفرقه دوست
دانم که بگذرد در سیر جرم مرا	که چه بوی سست و لیکن خوش بخت
چندان که پسیم که سر سر	پیر و آن گفتاب دوست
هر آه جوگوی بر سران کی	بگوشت ویران جوکوت
پستان دمان که درم لسان از	مسیح که ندانم از دوست
دارم عجب ز نقش خیالت که چون رفت	امیدم که درمیش کاش دوست
عزبت تا زلف بوی شبنده ام	زبان در شام دل من سنور دوست

حافظ دست حال پرست
بر بوی زلف دوست برینانیت مکتوب

سید محمد باقر
 و در این کتاب
 و در این کتاب
 و در این کتاب

حافظ ابرصد رشید ز عالی ممتی است

عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه

ان ترک پری هن که دوش از بر داشت
 تارفت مرا از نظر ان روی جان من
 بر شمع نرفت از اثر آتش جان سوز
 دور از رخ او دیدم چشمم چشمم
 از پای افتادیم جو آمد غم بجران
 دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
 احرام چه بندم جوان بقله نیاست
 دل گفت طیب از سر حسرت جو مرا
 ای دوست پر سید جان فقط قدمی نه

آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
 پس واقف مانیت که از دیده چهارفت
 ان دو دو که از سوز جگر بر سر داشت
 سیلاب شرک آمد طوفان ببارفت
 در دردمردیم جواز دست دوارفت
 عمر لست که غم سرمه در کار دها
 در سغی چه کوشیم جواز مرده صفارفت
 میهات که در دوزخ قانون شکارفت
 زان پیش که گویند که اروا رها رفت

سانی پیا ر باد که ماه صیام رفت
 وقت عزیز رفت بیامان قضا کنیم
 در تاب توبه چند توان بودیم عود

در ده قبح که موسم ناموس و نام رفت
 عمر که بی حضور صبر سحر خاکی جاب رفت
 می ده که عمر در پیر بود ای غام رفت

یوناب در وقت از ان
اب چوان قتل ن لعل همچو شکرت
تا بخت فیه من و حی شنیدم بخت
هر دلی را اطلاعی نیست بر سر اعراس
حافظان روز آخر تکرار معنی گذار
چند کوی ای مدرسه شرح این خوش

بجمله مهر رخس در پیمانه نالان هست
قصر خور عکسی ز روی ان نه تابان هست
بر کن این معنی که مازان و ان هست
محرم این علوم دار معنی جان هست
کان صتم روز اول بویس و مکان هست
شرح در مرد و عالم صحبت جانان هست

را به طاهر برست از حال آگاه نیست
در طریق مرده پیش سلک آید خبر نیست
تا چه مازی رخ نماید پستی تو ایستیم
این چه است غایت یارب این چه حکایت
مگر که آید کویا و هر چه خواهد کویا
بر در میخانه رفتن کار بیکر کان بود
بنده پیر خراباتم که طفش دایم است
صاحب دیوان ما کویا نمیدانم حساب

مرجه گوید در حق ما جای هیچ اگر نیست
بر صراط پیغمبر ای دل کسی کمر اه نیست
عوضه شمع زنده از مجال شاه نیست
بکین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
گبر و حاب و دربان مین درگاه
خود فیه و مثنای کوی می فروشان
ورنه لطف شیخ و قاضی کا هر کجاست
کندرین طغیان شان چسبیده مد نیست

چشم این سقف بلند ساد و بیسار نقش
زین مواهی و انوار جهان آگاه نیست

خوردن عشق ز دل با تو گفتم ای پیل

مرو بجان ارباب بی مروت و مهر

بسوخت حافظ و در شرط عشق خانی

بگو که آن کل نازک برای خویش نیست

که کنج عاقبت دور سر ای خویش نیست

هنوز بر سپهر عهد وفای خویش نیست

سینم ز آتش دل در غم جانانه بسوخت

تم اندو اسط دوری لب بر لب سوخت

سر که ز پیر سر زلف تر از دوزیاید

انجمن سوخت مرا تشنه تشنه که چو شمع

آشتمان نه غمبیت که دل سوخته

خرقه زده مرا آب خرابات نیاید

ماجرایم کن و باز که مرا مردم چشم

چون پیاله دلم از توبه که کردم شکست

ترک فغانه بگو حافظ و می نوشیدم

آتش بود درین خانه که کاشانه بسوخت

جامه آتش مهر رخ جانانه بسوخت

دل سودا زده اش بر من دیوانه بسوخت

دوش بر سوز دل من دل پروانه بسوخت

چون من از خویش رفتم دل بیکانه بسوخت

خانه عقل مرا تشنه تشنه خانه بسوخت

خرقه از سر بر او رد بشکرانه بسوخت

بمحو لاله جگرم بی می و میخانه بسوخت

که نخبه شب و شمع با فغانه بسوخت

نه تی شد کاش سوخای او در جان هست

زان عنایتما که دایم در دل ویران هست

سخن شناس نه دلم لفظ اینجا است
بهرم بدینی و عقیقی و غمی آید
در اندرون من خسته دل نام خست
و دم ز پرده پروین کجایی ای مطرب
مرا بکار جهان سرگز افکند نو و
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دم
تخته ام ز خیالی که می پریم شبها
از آن بدیر مغام عزیز می دارند
بهار بود که بنواخت ووش این مطرب
ندی عشق تو دین شب در اندرون دلم

جو بشنوی سخن ابله که خطاست
تبارک الله ازین فتنه ها که در سر است
که من جو شدم و او در فغان و غوغاست
بنال بان که ازین پرده کار ماهی است
رخ تو در نظر جن پس چو شش است
که پیاده بشوید حق بدست شماست
خمار صد شبه دارم شراب ناب کجاست
که آتشی که نمیرد همیش در دل است
که رفت عمر و منورم و مایه تر صد است
فضای پسینه حافظ منور تر از صد است

بدام زلف تو دل در لای خوش نیست
کرت زوس بر بد مراد خاطر ما
جانت ای بت شیرین من که بهجوش
شکست عشق نیست حسن کل محتاج

بکس بعنف که انیش سرای خوش نیست
بخش زود که خیری گای خوش نیست
شبان تیره مرادم فضای خوش نیست
که با فاش ز بند قیای خوش نیست

گفتش مگذر ز مانی گفت معذورم مدار
هفته بر سپنج باغ بی ناز مینی چه چشم
ای که در زنجیر زلفت جا چندین شاست
بس غریب افتاده است آن مور خطا کرد خست
می نماید عکس می در زنگ می مهوشت
گفتم اشیام غریبان طبع شبرنگ تو
گفت حافظ آتش نایان مقام هر تند

خانه پروردی چه تاب آرد غم خدین غیب
کز خار و خار و سازد پست و بالین غیب
خوش فغان خال مشکین رخ یکین غیب
کر چه بنود و زکار پستان خط مشکین غیب
همچو بر کار غوان بر صفحه نسرین غیب
در سحر کایان حذر کن چون بنالدین غیب
دور بنود و کز نشیند خسته و یکین غیب

مید صبح و کله است حجاب
میوز از چمن نیم بهشت
می چکد زاله شبرخ لاله
در چمن موسمی عجب باشد
در میخانه بسته اند و کر

الصبح الصبح یا صحاب
بن بنوشید و ایامی ناب
المدام المدام یا احباب
که به بندند میکند شتاب
افتح یا مفتح الابواب

حافظا غنم مخور که شاهد بخت
عاقبت بر کشد ز جهنم نقاب

این شعر در دیوانه ها و در بعضی نسخه ها
در بعضی نسخه ها در بعضی نسخه ها
در بعضی نسخه ها در بعضی نسخه ها
در بعضی نسخه ها در بعضی نسخه ها

از آن بان بست ای پسر حق شناس
 بسوخت این دل خام و کام دل رسید
 گمان مبر که بدور تو عاشقان شد
 مراید و زخمت شد یقین که جوید
 مهل که عمر سپرده بگذر و حافظ

که هست بر جگرش و سینه‌های کباب
بکام کل بر پدید عارضیت فخر و غلب
خزندانی را احوال زاهدان خراب
پدید میشود از آفتاب عالم ناب
بکوشش حاصل عمر عزیز را در باب

صبح دولت میدید که با هم بنحویه افتاد
خانه بی تشویش و ساقی یار و مهربان
از تفریح طبع زیور حسن طرب
شاد و ساقی بدست افشان مستان
از خیال لطف می شاهد چالاک طبع
خلوت حاصلست با من ز شکار پس
نماند آن مشهوری درخای مافط کون

و صتی زین بجای باشد بدو جام شراب
موسم عیش است و در ساعت و عهد
خوش بود ترکیب زین جام العلیا
غمره ساقی و چشم می پرستان بد خواب
در ضمیر بر کل خوش می کند نهال کباب
گرده چشم مست ساقی می پرستان را فرا
میرسد مردم بکوش زمره کلانک

کفری سلاطین و خلیفان جمیع کتب این عزیز

گفت در ونبال دل ره کم کنی کی غیب

فقیہ ابن کثیر علیہ السلام

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or title, written diagonally across the page.

11

در کمال عجب باید یابد و در
فوج

بعد شاد و درین امیدم که نیم صبحگاه
بره سبزه است از کرد خون ما اشیاء
فریب مستم جار و درل در دهنه خون شد
خدا که هر چه ده تو عاشق کز صبر

[illegible]

انجمن جهان عاشقان از دست بجز میکشد
ترک ما کرمی کنی ندی دوستی جان من
وقت عیش و مویسم نور و روز و هنگام تر
حافظی کر با پی بس شاد و سست پدید

کس ندیده در جهان جز کشکان کر بلا
ترک پیستوری وستی که دبا بداولا
بیختر و زایام عشرت را عینت دان
یا فخری از فخر دو عالم زینت غرغلا

عذارمان سلطان که رسیدن دین عار
ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پیام
به قیامت جاناکه عاشقان نموی
دل عالمی بسوزی جو عذار بر سوزی
همه شب درین امیدم که رسم به سجده می

که بشکیرا و شاهی ز نظر مران گذارا
مکران شتاب تا قرب نظر کند گذارا
رخ سحرمانا تبار و غدار دلریارا
تو ازین چپم سودا داری که نمیشنی
بسیارم جان جا فخر بری ندانم بیارا

ز باغ حسن تو دار دریا صحرای خلوت
بجس عارض و خط تو برده اند پیاده
چو چشم من همه شب جوید باغ ایش
سار شرح حال تو داده در هر فصل

ز تاب مهر تو در دشت ارغوان و مرغاب
بهشت و طوبی و طوبی لعل و حسن باب
چنان کریمست تو یمنه اندر خواب
بهشت و کریمیل تو کرده در مرغاب

مع دل را صد صفت بدام افشاده زلف بشاری ز دست مانتی رخسار
 باد بر زلف تو آمد شد جهان بر منیاه نیت از سودای زلف تو این نورانی

بدر زلف تو آمد شد جهان بر منیاه نیت از سودای زلف تو این نورانی

به نیت تعریف شمع حسن
 از رخ تو نه زلف تو
 که انور است هر که
 بلباس تو نه زلف تو
 زده که
 از زلف
 حاکم
 زنده عاده
 سو زهر
 از زلف تو
 محبت

عقل کرد اند که دل در بند زلف تو خوش	عاقان دیوانه کردند آری زلف تو
و خجسته ایی از حسن بر ماکش کرد	زان سبب جگر لطیف و خوشی نیست در
با دل بکشت آیه هیچ ز کبر و شکی	آه آتشبار و سوزش شکم شیکر
تیراه باز کرد وین سکنه در خاطر خوش	رحم کن بر جان خود پر میز کن از سیر
صوفی بیکه آینه صفت زلف تو را	
ساختن می بر کف نه تا ز پسره	خال بر سر کن عمر ایام را
و دآه پسینه غنایان من	هر که شمر این لعل از برق نام را
محرم را ز دل شیدی خود	سوحست این افره کمال جام
با دلارامی مرا خاطر خوش	کس نمی پسندم ز خاص و عام
با امیست نزد عاقان	مانیخواهیم
نگرد دیگر پسرو اندر جن	هر که دید آن سرو پسیم اندام
صبر کن حافظ بهشتی و ز شوب	عاقبت روزی بیانی کام را
تا حالت عاشق از د بصل وصل	جان دل افرا و خند زلف تو را

ملاه اواره در سوگند میدانی / دشت ابدش از صحنه ماه پرور ما
 ترهه عالم خانه جهان در می و توصیف کنند / بشد از همه انصاف بستم داور
 زود باشد که بیاید سلامت یارم / رای خوشی آن روز که بسلامت برسم
 هر کوی سفری زود نوا و حافظ / کوز را از کاس سفری سر نبرد از سر

جرا من قدر توان گفت در جمال تو عیب	که وضع مهر و فانیست روی زیارا
در آسمان چه عجب گرفته حافظ	سجای ز مژه بر مصل او زد بسجارا

ما بر نستم و تو دانی دل غمخور ما	بخت بدنا بچشمی بر دالستان ما
از شتار مرده چون رفت تو در زکرم	قدمی کز تو پسلا می برساند بر ما
بگلا آمده ام هم به عادت برابر	که وفا با تو هستن باد خدا و ما
تکه اواره در سوگند میدانی	که رشک ایش از صحنه جهان
کر همه خاق جهان بر من و تو رشک بر ما	بشد از همه انصاف بستم داور ما
جست که آمد آفتاب چرخ	توان بر دموای تو برون از پر ما
سر که کوی بچرخ رفت خدا را حافظ	کوز را از سفری کرد و برفت از در ما
زود باشد که بیاید سلامت یارم	ای شش آن روز که آید سلامت بر ما

قلک

سر برده عالم
 بستم نفع رند

دوش از مسجد سوی منجانه آمد پسر ما	چیت یاران طریقت حایلند بر ما
ما میدان روی کعبه چوین ایام چون	رو بوی خانه خمار دار و کسیر ما
در خرابات معان ما نیز هم منزل شویم	کین چنین رفت در عهد ازل تدبیر ما

صوفی بیا که آینه صافیت جام
عشق کار کس نشود و اقامت حق
در نقد عیش کوشش که در آنجور ماند
ای دل شهاب رفت و پندی نماند
ما را بر آستان تو بس حق خدمت
در بزم عیش بکند و قدح در کشد و در
راز و راز و پیر و ده زندان بست
حافظ مرید جام حقیقت ای صبارو

تا بگری صفای می غسل فام را
کجا بجای همیشه باد بدست جام
آدم بهشت روضه دار السلام
پیرانه سر بکن حسن تنک و نام را
ای خواجه یار من بترجم غلام
بسی طبع مداد وصال دوام را
کین حال نیست نه به عالی مقام را
از نقد کی رسا کسب جام را

صبا بلطف بکوی آن خندان
شکر فروش که عمرش در از باد و
عز و دل پس اجازت کند ای کل
بحس خلق توان کرد رسیدن نظر
بچوب شینی و با ده پیمای
ندانم از به سبب رنگ آشنایی من

که هر کوه و پیابان تو داده مارا
تقدیر می کند طوطی شکر قارا
که پر پستی بکنی غنای لبشیدارا
ببیند و درم بخرند مرغ افکارا
پیدا و از حریفان یاد بیمارا
سهی قدان سپهر چشم ماه بیمارا

به نسبت است برندی صلاح و تقوی را

ز روی دوست دل شمعان چو دریا بد

میبین لب رخندان که چاه در راه است

قرار و صبر ز حافظ طبع مدارای دل

ساع و عطف کجا نه در باب کجا

چرخ مرده کجا شمع آفتاب کجا

کجا همی رویی ای دل بهین شتاب کجا

قرار چیست صبری که ام خواب کجا

ساقی نور یاده به افشرد ز جام ما

ما در پیاله یکسرخ یاده دید ایم

چندان بود که شمع و ناله سستی ان

سرگزیده دانه دلش من شد بعشق

ای یاد اگر بگلشن اجاب بگذرد

کونام ما زیاده به چسبی بری

مستی بحشم شاه و لب بند ما کوی

دریای اخضر فک و کشتی بادل

در رسم کتب صوفیه زود روزگار
نمان صلاح شیخ زاب جام ما

مطرب بگو کار جهان شد بکام ما

ای بی حسرت زلفت شراب عالم ما

کاید بیکلوه پنهان صبور حسرت ما

ثلثت بر جریده عالم دوام ما

ز نهار عسر و حزن دو بر جهان نام ما

خود رفت تا که یاد نیاید ز نام ما

ز آنرو سپرده اند پیستی ز نام ما

هم شد غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ زود دیده دانه اشکی مسی فشان

باشد که مرغ وصل کند میل ام ما

آنکه خوشی که در دلش نهاده
آسایش و کسب تقیر این گرفت
حافظ خود بنویسد این غرض را

آسی نوا و اعلیٰ نوا
با دوستان مروت و بادشمنان
ای شمع پاک و من معذور دارا

رونی عهد شبابت و کربت را
ای صبا که یو امان چمن با زری
که چنین جلوه بپوشد به فروش
ای که بر نه کشتی عجب سزا چو کان
بر و از خانه گردون بر در طلب
عاقبت منزل مردم جو نیز خاک است
حافظ ای خود زنده ای این سخن را

میرسد و ده کل بیل خوش طرازا
خدمت با برسان سر کل و طرازا
خاک و روت در نیخانه گم تر کا را
مضطرب حال بگر و این سخن سر کا را
کین سیه بانه با خمر بکشد مهر را
کچو حاجت که بر آفتاب کشی او را
وام نرو بر ملک چون و کران قرارا

صلاح کار با و من شرب کی
دم ز صومعه گرفت و خرقه ساقی
شکر که یاد خوشش بود و ز کار فصال

به بین تفاوت ره از کی است با کی
کیست ویرغان و شرب با کی
خوشی آن کرشمه که رفت و آن عتاب کی

سارا بر ملکش ای که در
الک عین غایت اولاد طریف

و در روز جزا بود و در اول صبح

ملکان حسن و زلفه و نون یوسف داشتند	که عشق از پرده عصمت برون آمد و زلفه را
بدم گفتی و خرسندم حال آمد که مگر می	چو آب تن می زید بعل شکر را
حدیث طرب می گوئی و راز و کسرت کوی	که کس نکشود و نکشاید بکبت این معیار
نصحت کنش کن جای که از جان دوست فدا	چو آنان سعادت مندید پس و انارا
غزل گفتی و در پستی پا و خوش جوان حافظ	که بظنم تو افتاد فلک عقد ثریا را

دل میرود و زو پستم صاحب من خدا	در واکه راز پنهان نخواهد شد آشکارا
کشتی شکستیم کجا نیم ای باد شرطه بخیز	باشد که باز بینیم این یار آشکارا
و هر روزه مهر کرد و نفاست و افنون	نیکی بجای یاران و صفت شمار یار را
ای صاحب کرامت شکر از عبادت	وزی تفتی کن به روشنی تورا
در کوی نیک نامی را که زید داد	که تو نمی پسندی تغییر ده مضار را
آینه پس کند جام جم است بگر	تا بر تو عرضه دارم احوال ملک و ار
منگام تنگدستی در عیش و شویستی	کیکن کیمیا بیستی قارون کند کد را
چو بان رسی کوچه شد کان عمرند	چو پشانی و پستان با بر سارا
در جاده کل و مل خوش خواند و دوشن بلبل	بات البصوح و سیوا اینها آشکارا

مطهر جانم زده اولون
 لغزیده و نه لغزیده
 اما اسعاده کلمه
 موافقه بالله و الله
 فناء الله موافقه کلامه
 و در کمال کمال

در کمال کمال
 در کمال کمال
 در کمال کمال
 در کمال کمال
 در کمال کمال
 در کمال کمال

یون دوشده بر لب

عینی بوییده و نیلانه ترنجیب دادید
ایدر که جانانه خیر و بیرون

حضره حضرت سیدنا محمد ص
و زلفی و شکر چشید باو سلا

مکرده تا فروخته و بر جان
از کوی به چشم او انداخته
با فتوه با ناله و گریه
او درین ترانه شکر کرد
سپید و توکل ایوب ص
سخت و کور او را
تو ایوان او

سیدنا
و اولاد او

کین و زکست طر فی تبست از غایت
دور و از خاک و خون نمرج بر بکری
دل خرافی می کند و دلدار اگر کند
بخت خواب آلود و بیدار خواهد شد مگر
با صامه بفرست از خست کمر بسته
عمران با و از ای پیا میان بر زمزم
بیکند عطف و عایبت تو آمیسی کو
ای صبا با ساکنان شهر و دهان کو
کرچه دوریم از بساط قربت و نیست
ای ته نشانه بند اختر خدایم
از خست بید

اکران که شیرازی بست آورد دل فدا
مدد ساقی میانی که در خست تو امی است
فغان کین لیلی شوق سیر کار شهر آشوب
ز عشق زانام با حال ای سقنی است
بخال هند و شیرین خشم سمرقند و بخارا
کن آب ز کمانه و گلکشت مصلحت را
چنان بنمود صبر از دل که ز کمانه و بخارا
بست زنده خال و خطچه حاجت زنی را

عینی بوییده و نیلانه ترنجیب دادید
ایدر که جانانه خیر و بیرون
حضره حضرت سیدنا محمد ص
و زلفی و شکر چشید باو سلا
مکرده تا فروخته و بر جان
از کوی به چشم او انداخته
با فتوه با ناله و گریه
او درین ترانه شکر کرد
سپید و توکل ایوب ص
سخت و کور او را
تو ایوان او
سیدنا
و اولاد او



الایا ایلیا پیانی از کاسا و ناو و ناو
بوی و نکا و حوض بزاران طبع کشتایه
می بجاده ز کس کربت پیر صفا کوی
مراد و نزل جانان حسن شمعون مردم
شب تاریک و بیم موج و کرد و چرخ و چرخ
همه کارم ز خود کاشی به نامی کشتی
حصوری کریم و نایب و سوا قفا

ای فریاد و چرخ چرخ از روی خشان شما
عزم دیدار نمود در جهان بلب بلب

که عشق آسان نمود اولی ایام و کلمات
ز تاب و جدت کینش چه خون فشان
که سالک کسب به نر نمود راه و رسم
بهر من فخریاد و مبدار و کبر و بزرگ
کجاست حال با کسب کجایان سا حلیا
نهان ای ابدان رازی کرو سنا ز محققا
مستغرق من تهوی و اندیا و ناو

آب و جوی فی از چاه و خندان شما
بناز کرد و یا بر آیه صلیت فرمان شما

فخریاد و مبدار و کبر و بزرگ
کجاست حال با کسب کجایان سا حلیا
نهان ای ابدان رازی کرو سنا ز محققا
مستغرق من تهوی و اندیا و ناو
آب و جوی فی از چاه و خندان شما
بناز کرد و یا بر آیه صلیت فرمان شما

نای کند و بخواه را اگر کند
از ریای دوزخ و جانی
جهاش

112

[Faint handwritten Persian script, possibly crossed out or heavily faded.]

1000

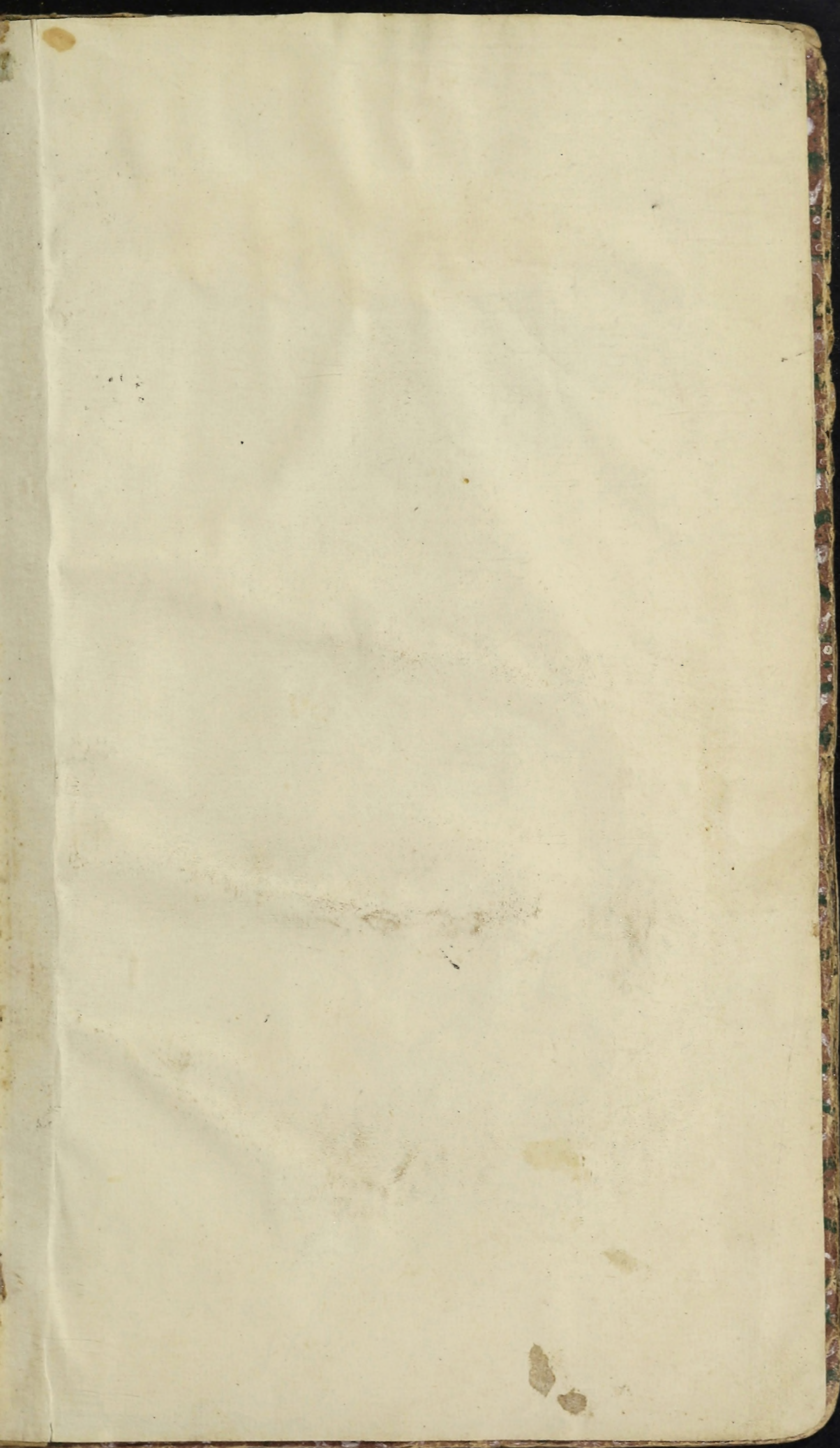
33

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or title, including the word "محمّد" (Muhammad).

1000
1000
1000

١٥

This image shows a close-up of a piece of aged, yellowed paper. The paper is heavily stained with dark, irregular marks, possibly ink or dirt, which obscure any original text or markings. There are some faint, dark, scribbled lines and shapes visible, but they are not legible. The overall appearance is that of a heavily damaged or neglected document fragment.



Persian 2

Dear Sir

Oct 1881

Dear Sir I have the honor to acknowledge the receipt of your letter of the 11th inst. in relation to the matter of the purchase of the land for the purpose of building a house for the use of the school. I have the honor to inform you that the same has been referred to the Board of Directors and they have decided to purchase the same for the sum of \$1000.00. I have the honor to inform you that the same has been referred to the Board of Directors and they have decided to purchase the same for the sum of \$1000.00.

I have the honor to inform you that the same has been referred to the Board of Directors and they have decided to purchase the same for the sum of \$1000.00. I have the honor to inform you that the same has been referred to the Board of Directors and they have decided to purchase the same for the sum of \$1000.00.

۱۵۹۱
تبرستان
۲۱

۴

1586557

